بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریده‌ست بالا و پست / توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو برکرده‌ای

توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کز تری رنگ قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از ظلمت جوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگوئی ببار / زمین تا نگوئی نیارد بهار

جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی

[illegible]

ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی باندازه در یکدگر

چنان برکشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار

جهان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری

منزه نیی چون بد از رازشان
نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی
دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو
نینگیختن علت از کار تو

حسابی نه زین بگذرد در رهی
ز راز تو اندیشه را آگهی است

هر چه آفریدی و بستی طراز
نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان
سمان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند
سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود
نه چون کرده شد بر تو حشمت فزود

نه تعظیم تو بیش تو هست نیست
اگر باشد و گر نباشد یکیست

نه پر گشته تا فزایم شوی
نه افزوده نیز تا کم شوی

تو آئی تو بربستی افلاک را
بهردم تو آراستی خاک را

توی کو برآمایی چار اخشیج
مسلسل کنی گوهران در مزیج

حصاری چنین برکشیدی بلند
درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا بدو در شناسد ترا
که تا بی خرد برنتابد ترا

وجود تو از حضرت سنگ بار
کند یک اندیشه را سنگسار

خیال نظر خاسته از راه تو
نه گردند لی دور درگاه تو

سے که از تو گردد بلندی گرای
باقلندران کس نشیند ز پای

کسی را که قهر تو از سر فکند
بیامردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر
توئی یاوری ده توئی دستگیر

[illegible]

اگر پای پیلست وگر پر مور — به ترتیب تو دادی همه زور
چو بیرون فرستی ز نقد پاک — ز موری بیاری برآری هلاک
چو بردار از ریگ و دود را — نمودی [illegible] را
چو در سنگ دشمن ای جلیل — نمرغان کشتی فیل و اصحاب فیل
که از لطفه نیک بختی و هی — گر از سخت جانی و ختنی و سهی
گدای خلیلی ز بتخانه — نبی ز ستانی ز بتگانه
گهی با جهان گوهر خانه خیز — چو بوطالب لیدرانی سنگ تیز
سر از سر ره اندازند بستم تو — نشاید زبان خیره تسلیم تو
زبان آور که نرا تیو بار نیست — که با مشعله هیچ را کار نیست
ستائی زبان از قلیان راز — که تا راز سلطان نگوید باز
مرا در عیان چنان تیره خاک — تو دادی دل روشن جان پاک
گر آلوده کردم اندک نیست — که چه گرد ره خاک را پیشه نیست
برین خاک بر واز که تا خفتی — تا امرش نو کرده باشی
گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد — تو بودی از هر چه دارم یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم — به تسبیح تا مت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب — ترا خوانم و ریزم از دیده آب
دگر بامداد که رست زاهم — همه روز تا شب پناهم توئی
چو خواهم که تو روز و شب باورم — بکن شب [illegible]
چنان دارم ای داور کارساز — که زین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گردن [illegible] — کنند چون نکوئی دارا بستندگی
ورین عالم آباد گردد به گنج — وزان عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق و عالم توئی — تو میرانی و زنده کن هم توئی

[illegible]

مرا نیست از خود حسابی پدید | حسابی من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید | ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من بدی کرده‌ام | ز بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت | به تست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن | ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند | ز من دیو کی دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم توی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میرم | چنان کافریدی چنان میرم
امیدم چنانست زان بارگاه | که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو شسته‌ام از نظم ترکیب خویش | دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
نیندازیم ... خاک را | نه بیند کسی جان پاک مرا
تن و خفته ... نسبت من | نهد تهمت نیستی بر تن من
ز غفال ... آری بهست | گزین غایت آگاه گردد که هست
چو هستی تو من ... | لبی بخت ... دلکشای
... | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان ... | که ... دل آییم ... آییم
... تا بدر ... | چو من رفتم این دوستان ...
اگر ... دست ... | ز من باز مانند ... یک ...
... بلندی | وزین در ... تهی ...
درین ره که ... | با سیه تاج ... بشیند ...
که ز تو گردد بلندی گرای | بافگنده کس ... زپای
... کان ازین در ندارم دریغ | به از تاج بخشی بدان سر و تیغ
... که آن در ازل رانده | بگرد و قلم آنچه گرداند ...

ولیکن بخواهش من خام کیش | کنم زین سخنها دل خویش ریش

1 تو غفلت بر آنکس که در رنج و تاب | دعائی بکندش کنم مستجاب

چو عاجز نماینده دانم ترا | درین عاجزی چون بخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار با بندگی کردنست

دو کارست با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد | که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی | دگر بستگی مومیائی دهی

دران بیم شب کز جهیم شاه | بهتاب خشم بر افروز راه

نگهدار هم از گزند رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان

[illegible] رسان اول آنگه بگنج | نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور | ز من دور دار ای پدیدار دور

گر شست گنجی ره نهی در نورد | کف خاک خواهی ز من خواه گرد

به فضلی گفتم اندر هر گندگی | نیفتم بدان تا توانم بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت | بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار ایستی

ز تو بنده را باده زان شد کلید | کز اندازه خویشتن بر تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جستن با یقین | عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بانجاست منزل شناس | ازین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایه خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم | توئی یاوری بخش یاری رسم

[illegible]

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا گرد دار / زمین با تو مشعل کشان ورد را

نگشتی تو دادی نمودندیم / بده زانچه گشتم پسندیده‌ام

گر از تو بلندست سیلاب سخت / و پیچان عنان من از راه زشت

از این سیل کاهم چنانست در گذار / گره بل تو بشکند بر من این دو بار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاهی مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم / به نیروی تو یک بیک زنده‌ایم

بر آنچه آفریدست بیننده را / نشان نیست جز آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه [illegible] ببینم ترا

همه صورتی پیش فرهنگ را / به نقاش صورت نبود [illegible]

ترا بینم از هرچه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست

بسی مشکل آمد ز من تا به تو / نشاید ترا یافتن الا به تو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست خرد ان رسد / که آن پایه را حد پایان رسد

[illegible] به جز وحدت کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین / که هستی نه بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت ساز من / که باشد سوی مصلحت راه من

بهی پیشم آور که انجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت / که سر برنگردانم از سرنوشت

توليم خطی در سپاسگزاری

گواهی همی خواهم از کردگار
نگهدارم آن خط خوش به جان
دران داوری‌گاه چون تیغ تیز
چو گیران شود نامها سوی گرد
شمارم که چون حکم است درست
فرو آر مهدم به درگاه خویش
ز من جستن درهم و دینار تو
امیدم بتو هست زاندازه بیش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام
چه بازار من نیست من آراسته
ز تو لوح من به نقش آراسته‌ام
چه خواهی ز من با چنین بود و هست
مران چون ز خطه به من اند آخته
چو دادیم ناموس نام آوران
تو دادی مرا پایگاه بلند
سپردی به ما آنکه سر نهادی کلاه
دلی را که شد پرورش از درت
نگه کن چه کرد از خود کار من
نظامی دران بارگاه رفیع

تسحیل با صفای پیغمبری

بر صد آفرین باد بر هر چهار
چو تعویذ بر بازو جانشان
... مر ستیخیز هست و هم رستخیز
من آن نامه را برگشایم به روز
پر از بیم تسکران ... دگر جای نیست
دگر دان سرشتها از راه خویش
بجان آمدن جان بی‌درودن ز تو
مکن ناامیدم ز درگاه خویش
به راه تو در نیم ره مانده‌ام
بدان رسم تا آتش ... اهوای
نصیبی دو دانه ز گنج گشایشم
همان گیر نابود بودم نخست
ز من بر ... چه نکه بود است
به داده دادم ای داور داوران
تو ام دستگیر اندرین پای بند
ببیند ... خاک بر خاک که راه
... باشد ...
مکن کار با من چه کردار ...
نیارد ... مصطفی

در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستاده خاص پروردگار | رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کز ازل تا ابد هرچه هست / به آرایش نام او نقش بست

چراغ [illegible] از پیشش [illegible] بست / فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار آل سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع / نسبتی با اصل آسمانی به فرع

[illegible] اصفیا زان پاک / ولی نعمت ریزه خواران خاک

چراغی که تا آفرینش درخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی گر چشم شماسیان

لب آشنا عیسی به از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر طبق‌های چار طاق انگشش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون‌های خرد مسند از پشت او / مه انگشت کش گشته ز انگشت او

خراج آورش عالم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ

به گوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از جهان داوری خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج و افسر برد

سپر برد از خصم چون پی فشرد / سپر بد به تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوخته / وزان هر دو یک زیور افروخته

چو گشت آن ملمع قبا جای او / به پستی کم آمد ز بالای او

به بالای او که ایزد آراسته است / همه آرایشی ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بند کار / گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان پشمینه پوش / غلامی خرد و بادشاهی فروش

ز معراج او در شب تیره تاز / معرج گران فلک را طراز

شب از خیز معراج او سایه	وزان خیز

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد	شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سرید	برآموده گوهر بجیبی چو جیب
سر شیر شالی بناخن شکست	
محمد که سلطان این مهد بود	
سرانه در بیت اقصی گشاد	ز بالای زمین سر بعیوق نهاد
ز بند جهان داو خود را خلاص	بمشتوقی عرش بیان گشت خاص
بشست زین کوی هفتاد در	بهفتم فلک بر زده بارگاه
ول از نگار بخجره بپرداخت	بخجره آسمان تاختند
برون جست ازین گنبد چار بند	فرس اندر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده پیشش چو برق	ساماش چو خورشید در نور غرق
سبیلی چو از اوج عرب تافته	ادیمش همین رنگ ازو یافته
بریشم ستیغی ملکه لولو سپی	روندده چو لولو برابر نشیب
چو آهو و بی نافه از مشک پر	چو دندان آهو بر آموده در
از ان خوش عنان تر که آید گمان	وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده خرم علوی خرام	ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم کشائی فرشته وشی	بعالم کشائی که عالم کشی
شب از زنگی آن شب جز گسست	چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیز سیلی گام او	سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد	مگر خود ز دستم نظر می نهاد
پیمبر بران خیلی ره نورد	برآورد ازین آب گردنده گرد
هم اندراه وان هم فرس راهوا	زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چون زمین جایگه عزم روا کرد
سوی فلک گشت سمندش روان
دران پرده که گویا بود پاک
پرده نشینی صفت آخته آمد نهفت
نسیم کرد و به انجم شتاب را
شب اگر فلک قلم ربع ...
طاق طبیعت بنا بر کشیده دار
بر فلک داد آتش خشم خویش
رخ او بست ره ما گرد به پشت تیر
سوی سفینه کیوان سپید
بپرداخت زی بهر بنده سی
شده جان سفینه ان خاک او
گهر بر کمر کوه بر کوه را نهاد
نثار روش خضر و موسی وان
به اندازه آنکه یک دم نشیند
ز پشته آسمان قد گذشت
ز پیتاب تیرش دران ترکتاز
ندیده ز تعجیل تا ورق او
تنفس بر صد هاسی و
دران راه همراه تا دار رسگ
پر جبرئیل از رهش ریخته
ز رفرف گذشته نفس رسگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش

به بستن فلک خسته دروازه کرد
شده در روشنان چشم روشن بدو
نشایست شد در سر آلوده خاک
قدم را بشست آب خاکی گشت
به پهلو داد گهواره خواب را
سراپای قلم را نگیسو دو دست
به انگشت آنه فرصے سحر رشید زرد
که خشم اندران آمد و تیر قیمت پیش
نگین گر گرفت انگشتری
بیگانه گوهر پاک با خود نبرد
چنان که گوهر ز دریا تنها بود
نه دوست هر یک نفس ز اک او
گروه گروه هستند
ستاره چه گوهر ... وران
نهل چشم ...
ترمین ...
فلک تیر تا ماند باز
کس از گرد او گرد او
به وجهان خبیدهای نور
همش باز ماند همش بارگی
سرافیل زان صدمه سخته
دران پرده بنمود آهنگها
قدم بر شدم عصمت افکنده فرش

ز دیو آنگه عرشیان در گذشت | بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت به پایان رسید | طبیعت به پرگار دوران رسید
زمین را ده یک آسمان تاخته | زمین و زمان ز آسمان انداخته
مجره روی را بجائی رساند | که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش پرکار او | نبود از سر او قدم گاه او
بی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند | ز بیگانگان حجره پرداختند
در آنجا که اندیشه نادیده جای | درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آله آمد شنید | لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس بباغ | نگشته یکی خار با مفرشش
در آن نرگسین حرف کان باغ | نگر چشم او کحل مازاغ داشت
چنان شد که حضرت ذوالجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
گذر بر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت | ز تیغی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که نا دیده گرد اندیشه هیچکس
بگرمی که چون برق پیموده راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جا مهناسی مادری | برآید بیک شب این عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به از گوهر جان نثارش کنم | ثناخوانی چار یارش کنم
گهر خر چار زند و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چه کار

بهر سانی که چه محکم [illegible] — ز عشق محمد سینه خالی [illegible]
[illegible] ازین چشم روشن دماغ — الو تکیس شمع ست وعثمان چراغ
پدید آمد از سلطان در گیتی نام — شده چار تکبیر دولت تمام
ز [illegible] انسی [illegible] ستادگان — پذیرنده عذر افتادگان
تا تماشاگاه ازلیت آراستی — بپایان دور آخرین آیتی
ازین [illegible] گردون و عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینه را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
[illegible] ما را [illegible] دستی — سجل برزده کاستی کاستی
از آنه این امتان خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو
[illegible] شد شهر بند — [illegible] و از سلام تو [illegible]

در سبب نظم کتاب گوید

چون [illegible] زیور آراسته — بهم بندی دعای [illegible] آراسته
[illegible] روشن جهان تابناک — ز [illegible] ریخته [illegible] خاک
[illegible] بار از خاک [illegible] — زبانگ جرس ها برآسوده گوش
[illegible] گشته [illegible] — فرو برده سر صبح صادق [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] — بزنجیر فکرت شده پای بست
[illegible] — بره داشتن خاطر افروخته
ازین پایه [illegible] طرح ساختن — شکاری دران مطرح انداختن
[illegible] اسپ [illegible] — چو بالین گوران بگوران نگار
[illegible] زانو آورده جای — زمین زیر [illegible] آسمان زیر پای
[illegible] در شغل اعضای من — [illegible] شده کرسی پای [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] — ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته

گر از لوح ناخوانده عبرت پذیر / گر از صحف پیشینیان درگذیر
چو شمع آتش افتاد در باغ من / شد و باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / به مومی چنان بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / گر از موم خود خواب را دوختند
در آن رهگذر تا نی اندیشه ناک / پراگنده شد در سرم مغز پاک
درآمد به من خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی
مؤذن برآورد بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
درآمد ز من ناله تا [illegible] / کز اندیشه برگشتم از خود [illegible]
چو صبح سعادت درآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / در اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره به افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرز نو آرم به دست
نوای غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینیان را درود
برآرم [illegible] / [illegible] نشانم ز نیک [illegible]
[illegible] فرومایگان / بدزدند کالای همسایگان
که هر که افگند میوهٔ زین درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
گرفتم که تیز هوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند من دانه کار / همه خانه پرداز من خانه دار
درین چارسو چون نسیم دستگاه / اگر امین نباشم نه دزدم از آن
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهم پیش از آن دستمزد
که دارد دکانی درین چارسو / که گنجینه ندارد ز [illegible] سو

اگر پر فروزی چو صد چراغ	ز خورشید باشد بر و نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که زندی حکایت نبشته	ز رستی کهن داشت نو یافته
خمیده ز پیران دینار سنج	که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد	بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید	که زر بیشتر زان بیک جا ندید
فرو ریخت زر یک انبار چیست	قراضش قراضه درستش درست
بپاشید آن گنج دیوار بست	ببیند اخست دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد	سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند از زر زر انگیختن	وزان یکعدد در صد آمیختن
بزاری شد از بهر زر خروش	بنالید بر مرد گوهر فروش
که از ملک دنیا چندین درنگ	ز رستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم ز اندیشه که زر آید	که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم	زر خود بدین زر بر انداختم
نگر کرد آن زر بدین ریخته	خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد	وز آمیزش زر بد و قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی	یکی بر صد آید نه بر صد یکی
هر آنکس که شد دزد دستگاه من	بس است این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو نه ویران بود	چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستمزد	که بر من نیارند زد بانگ دزد
بسا جان که تاراج ره میکنند	بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی برنیارند گرم	که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروزی رسید	قلم چون تراشند از رشک بید

نهان مرا آشکارا برند / ز گنجینه است اگر تا بتاراج برند

سخن سنج کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود / دل دوست خود بی مدارا بود

اگر دزد پرده برآرد نفیر / برد دوست از شحنه دزدگیر

بر آن من گذارم که خود روزگار / بر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بهیچ / نماند و نماند شنیده بهیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا

ازان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضا بجست حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی ثنا صاحب آوازه / کهن گشتی پنهان تازه

چو شیران سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه بسالوسه …

شنیدم که روباه رنگین پوست / خود آراسته باشد برنگ و …

چو باران بود روز بی باد و گرد / برون نامد …

بکنجی کند بی علف جای خویش / نلیسد مگر دست یا پای خویش

بی پوستین خون خود را خورد / نه بس تن او پشت …

سرانجام گاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او

بدان موی نیست قصد خونش کنند / برسوائی از تن برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن / کز و ناگزیر … خواستن

بران جانور کو خود آراستست / طمع را بآزار او …

برون آی زین پرده هفت رنگ / که زین تنگی …

بس این جادو و بیها برانگیختن / چو جادو و نیکی …

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جو نیذ و باشد …

بمردم در آسیمه گر مردمی — که با آدمی خو گرفتست آدمی
اگر کان گنجی نیابی بدست — لب گنج زینگونه در خاک هست
چه گنجست کان از متانیم نیست — دریغا جوانی خوانیم نیست
چو دور افتد از میوه خورشیده بار — چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پیلی سست و پوسیده شد استخوان — دگر قصه خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخکاری فروشوی دست
سهی چهره باغ چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ — ق زمانه دهد جای بلبل بزاغ
بهی و برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبان زان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را آهنی شد کلید
بنالد ای کهن بلبل سالخورد — که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته — که نوبر شد از باغ برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگی در آمد بسنگ — جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گوشه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت
سپیدی زر و ند و زره ماند باز — ببالین که آمد سرم را نیاز
همان بود چو کاه بادپای — نجنبد ز خم چوگان ز جای
دل شب را اسپیانه گم شد کلید — نشان شب آخر آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل برفتن گرایش کند — گهی خواب را سر ستایش کند

فرا رفت یازید بر چتر زاغ / لب شاهد چو بلبل تماشای باغ
عتابی عروسان درآمد بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچیده گوش از سماع / گزند دیگ شد کوچگه را و داغ
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که پروران کند دستبازی چراغ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی توانم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گردد بتابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افراشتگی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از شرق آمد پدید
بشد پیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون کشم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سر این گاه اوشنگ باشد نه تاج
از آن پیش کاین هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش / نگهدارم آوازه هست خویش
بهر مهره دستبازی کنم / بوامانده خود چاره سازی کنم
چو بر هوار گسلم ازین پل گذشت / نگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خواستنده بسی / نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیاهی که از خاکم انگیخته / سر این سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرشم مرا برده باد / نگرده زمن هیچ همعهد یاد

تهی دست بر شوشهٔ خاک من … بیا دآوری از گهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور … فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو هر گه که دارد شتاب … من آمین کنم تا شود مستجاب
درودی رسانی رسانم درود … بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن … من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا … که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن … فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام … سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی … که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم … وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی است … صبوح از خرابی می از بیخودی است
وگرنه بایزد که تا بوده ام … بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام … حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را … می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمده است … بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آمد بمذهب حرام … می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

خرد تا بزرگی نیارد بدست … بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس … بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار … گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد … همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
بسی دیده نتوان نمودن چراغ … که چون دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
وزین در لب استار به دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای ناشنیده بمرد / ترا گوش شد بر قصه خواب خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد از عیب حاسد مباد
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم اندر روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بسنجم بسی الماس از کان خویش / کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه نگین بیبها بر نهد / یکی در ستاند یکی در دهد
رشکی که بیجان خراشی بود / کمند یکی بی دو ور باشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
نگهبان بر گنج از اینجا نشست / که تاراجگان گنج ناید بدست
بشحنه توان پاس ره داشتن / بجا گستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست / بسی رخنه در کار کشت منست
دگر رهزنان کین کمر بسته اند / بخوبی بد اندر رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ازو / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن دستکش / بره آورد دشمن لب بود خوی خوش
بخوبی خوش آمد و شد گویم / بدین نازنیستم هم به من بگذریم
از بهر کس در سفتن ست / بسی و دوی هم از بهر خود گفتنست
ز چندین سخنگو سخن یادگار / سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن / اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن

فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه

چه چینی در جنگ هر بدگمان / کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم

بخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلای زنم / بهر زخمه چون نی نوائی زنم

مگر آتشین ست این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوست عیب جوی

بخواهندگان بخشم آن مال و گنج / که از بازوان نیابیم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست

پس پشت هیچ کس چنان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوئی بدگفته پنهان کنم / بیاد آرمش نیکی پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد / که آن گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آزاد بر من فرود / ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم / زیارتگه نیک مردان شوم

شوم صبر در مرز خود درفشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان

نی آیتی وا نماندم به گنج / جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف / کرا بود چون من حریف شگرف

که دو بیست بر پیچ رنگین سگی / زمین عالی آواز تر بلبلی

بهر رشته دفتر آراسته / بهر نکته خانه ای آراسته

پذیرفته از هر سفینه روشنی / جداگانه از هر سفینه یک فنی

شکیب درانم از بهر لب انگیختن
کسی که در گریه آرم چو آب
ببستم در از دولت خوش عنان
توانم در زهر بر دوختن
ولیکن درخت من از گوشه رست
چگویم چو چل گشت و خلوت شد سرا
بهنگام سنبل آشکارا شدن
همان به که با این چنین با دل
بجو دگر شوم غلق ره پنهانی
سرم بجهد از خفتن
جز این گر سخن بشگفانم گلی
اگر به زخود گلبنی و
چو از زاغ خورده باید کباب
نشینم چو سیمرغ در گوشه
ملالت گرفت از من ایام را
در خانه را چون سپهر بلند
ندانم که دوران حیوان پیر و
یکی مرده شخصم بر دست
بصد رنج دل یک نفس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن
ز مهر کسان دوستی بر تافتم
بر عاشقان کز بدی مشوم
اگر هم نیست روزی ز مهر کسان

گلاب بی ز مهر دیده ریختن
بجنبد آتشش باز چون آفتاب
ظهیر زد چنین شد ظهور جنان
بزم آمدن مجلس افروختن
زجا گر بجنبم شود رنج بست
بزم آمدن دور باشد ز کار
نشاید ز رسی تا بجا را شدن
برون تا روم چون گل از گوشه
همایون ز کم دیدن آمد همای
ندانم دگر چاره ساختن
بران گل زنم تا چون بلبلی
گل سرخ بانگ زد و چندی
چه گردم بدر تیره چون آفتاب
دهم گوشش را از چنین توشه
بکنج اندرم آرام را
زدم آن فلک و بر خلق بند
چه نیکو بد در جهان سیر و
نه از کار دانی نه از کار را
بدان تا نخسپم چو سبزه بکم
مراد دست تر دارد از خویشتن
کس خویش را خویشتن یافتم
همان به که معشوق خود خود شوم
نه البته رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته به | ز دریوزه هر در بسته به
هر آن کاسه‌ای بود دی آن دسترس | که بگذارم حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون | نیارم سر از خط فرمان برون
چنین حال منزل کسی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در خلق از گل برانداده ام | درین رده بندین دولت آسوده ام
چهل روز خود در اگر نشستم ز بام | کلاه دیم از چیله و نگرد و تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری | که بر ساز دار هر جوی جوهری
ز هر جو که اندوختم در خزان | دری بازدادم بگنج شناس
تن خشک از اشک و رخسار من | بگلگل در انداده دیوار من
سخن اینجا بسست چندین ساختن | دل آنجا بگنجینه پرداختن
بیا زی که بیدار دم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب خور
شنفتم شبی شاه زیب سخن | که بگشادم آن شب ز رویش گره
ضمیرم که زن بلکه آتش زن است | که در سفت یکره در آبستن است
تقاضای آن شوخی چون آندش | که از سنگ و آهن برون اندش
بدین دلفریبی سخنهای بکر | نشسته توان زادن از راه فکر
سخن گفتن ببکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است
پری در سفالینه آبگینه گیر | سرودی بگیر مایه در گفته گیر
ببین فیض آن دستهای فراخ | که آوازه گردد گل شاخ شاخ
چو در سکه شاه زر سنی | چنان زن که گر بشکند بشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زر اندود کرد | دکان عارتید ان بران سود کرد

ز انجیر شد نام هر میوه — نه نخل رطب دست بر میوه

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندو بر آید ز هندوستان — یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک — فرو شستم آلودگیهای خاک

از این پیکر آنگه گشایم گره — که باشد رسیده چو نخل بلند

چو بر میوهٔ نارسیده رسی — نجنبانیش نارسیده کسی

کند سوقیی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم ز افشردن انجیر خام — ولی چون خوری خون بر آید ز کام

شگوفه که بگسند از شاخ — کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست — اساسی بر و بست نتوان درست

برونق تو انجم من این کار کرد — به بیرونقی کار ناید ز مرد

چو فرزانه باشد تنهای سود — که بیهوده در آید بلندست و درود (?)

غله چون شود کاسد و کم بها — کنند برزگر کار کردن رها

تر نجم شناسان دستان نیوش — ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامه نغز پرداختن

گر چون در کتابت بود جای گیر — نیوشنده راز و بود تا گزیر

نقشی که سر و کلا فست خرد — شنو و هم باین داستان [illegible]

از این آشنا روی تر داستان — پسندیده ناید بر راستان

دگر نامها را که جوی درست — بجمهور بلت نباشد درست

نباشد چنین نامه نغز و غریب — نوشته بچندین قلمهای [illegible]

بنیروی نوک چنین خامها — شرف دارد این نامه بر نامها

از آن خسروی می که در جام اوست — شرف نامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هرچه گفتندی از باستان / بگفتن درازآمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم درکشید
بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را گران سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خمار ابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر هوش / ز جام سخن چاشنی گیر هین
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن رانده خواهی چو آب روان
چو پیموده سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن پیش سازنده در جهان / تو مکتوب آنرا باخبار خوان
مشو ناپسندیده را عیش ساز / که در پرده کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ / بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که یک در نشاید دو سوراخ سفت
بگو در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر
درین شیوه چون پیشوای نوی / کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر آزمایت هست
مخور غم ز تصنیف بگذار تا کس
ز دشواری آید چه آهنگ سوی سنگ
همه چیز گر تنگ بی سخت گشت
گهر سفت نتوان بسودن سنگ
کسی کو برد پیشه دهقان رنج
حشم نقره خواهی و زر گنج
ز ری تا دهستان خوارزم و
سنجاری و گیلی کجا رسی گرد
ز روید گیاهی ز نازنده ران
ز نازنده ران ندید الا چنین
عراق دل افروز باد آچنین
هر آن گل که او تازه دارد نفس
تو نیز آن بهای پیک پهلوی او
بگو هر کسی تیشه را تیز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری
جهاندار کی آید خریدار تو
خریدار چون بود آید جهان
چو دریا خبر گوهر از کان تنگ
ز دریای او گنج گوهر بپوش
سیماب جنبان کن برای صواب
چو دلداری خضر هم آید گوش
بیا تا سخن هم شد جای گیر

به هر شیوه خود را بیارای دست
که غمخور بود هر چه ناخورده
ز دشمن تو آسان کی آری چنگ
سنجی برون آید از راه سخت
بر نقره محتاج پالوده گی
ز ماهی درم یابد انگاه گنج
ز خاک عراقت نیاید گذشت
ز ری [illegible]
میان پاره هستند هر جا [illegible]
که صد نوک ترسی و مینی ذران
یکی دیو مردم [illegible]
که آوازه فضل نو شد بلند
عرق ریز او در عراق است و بس
اگر گرد جهان بر نگردی چو باد
عروس سخن را شکر ریز کن
سکندر خود آید بسجده خرمی
بزودی شود بر فلک کار تو
نشاید ره هیچ گردون رها
ره کشتی در یک پاره سنگ
دری از دبستان گوهری میفروش
که هم هیچ بر جا بود هم کباب
دماغ مرا تازه تر کرد بیش
سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان برگشادم به تدبیر وری

نهادم ز هر نسخه [illegible]
اگر در سخن نو کنم نامه

دران حیرت آباد بی یاوری
زدم قرعه بر نام نام آوران

بر آن شد که خاطرش تافتم
خیال سکندر در او بافتم

بسی جستم از سر سری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشورگشائی زنم

ز حکمت به آیین آنگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

پیمبر گویم آنگه درش
که خوانده خدا نیز پیغمبرش

از آن پیش کز گوشه به منبری
نوشتند تاریخ اسکندری

[illegible] در سیاحت [illegible] کان گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

[illegible] نا باین [illegible]
کنم در این عالم از گنج [illegible]

طراز تو انگیخته هم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نو رسان

[illegible] آیدم کین نگارین [illegible]
بود در سفینه گرفتار گرد

[illegible] کو گرین دستگار
به دیوار او برنشانم نگار

[illegible] چنین پرده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

باین نامه نامور [illegible]
[illegible] به نام او را [illegible]

نشستنگه ساختیم زین [illegible]
که باشد بر او جاودان جای گیر

[illegible] مستجل کنم نام وی
که باشد ز رین جنبش آرام وی

[illegible] که عالم ز یادش برد
[illegible] نشوید ه یادش برد

بشرطی که چون من درین دستگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد | باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور | که شد سایه را سایه زین کار دور
علیوا نزد را با کبوتر چه کار | بباز ملک درخور است این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را دهد نور باد | ز طعنهٔ دشمنان دور باد
تو اگر نوای چکاوک بود | چو دشمن زند تیر ناوک بود
در آن دایره کین سخن رانده‌ام | در دن دبر دوی خویش را خوانده‌ام
گر این نامهٔ نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آید بخوانندگان | فرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار | غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را | گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی ثنا کند | خدا ایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست | بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس | خداداد و برداده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند | خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطره ناب را | بگیر ای صدف در کن آن آب را

بر آر ای دریا از قعر دریای خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کازره مسند معراج اوست | زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین بنده دار آسمانش بنده کن | جهان گیر و دشمن پراگنده کن

طرف دار مغرب بمردانگی | قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست | بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف بس اندیش و او پیش بین | بد اندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه | شه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آئین بود | کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز | چو سرچشمه نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند | دران چشمه آتش آب افکند

اگر ماه نورا بواستی دهد | ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن بیشمار و کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز نیکو وشی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار بر هر که شد دلیر | بر آشفت چون زشتیش سیر

بریده دو ز آشوب چون تیغ او | سر تیغ کرده از سر تیغ او

بر آنچه او نموده که کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید

بجا گام زد خنگ پدرام او | زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر جا نهاده کو نو دی ترکتاز
بران مقصد کو بارستگی تاشته
بران ذرّه کاو در است انگیخته
اگر دیگران کاصل شان آدمی
بد انجم کسی از مردم روشناس
زبس با زو نعمت که ورانده اند
اگر مرده سر برآرد ز گور
هزاران دل مرده از عدل شاه
چو عیسی نفسی مرده را زنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب
زمین دوزخی بود ولی کار رفت
بهر نعمتی کاندیشش نو بنو
بهر نیکی چون خسروی برد نام
چو دریا نگویم گران سایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت
رسد شرق تا غرب احسان او
بملک خسروی نامش افتاد جست
بهر وادی کو عنان تافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته
کجا گنجد اینی بلشکری در درو
چو از تاج او شد فلک سربلند
چو اسکندری شاه کشورگشای

ز هر گنج کاخ خطش کرد باز
زمین گنج قارون برانداخته
سر کو توال از دژ آویخته
همه مرد سیم او همه مردمی
گر آن مردمی هست بر دی سپاس
ولی نعمت عالمش خوانده اند
بگیرد همه شهر و بازار شور
شود زنده گر خصم نا بد براه
بتخلق چنین خلق را زنده کرد
به آبادی افتاد زین آفتاب
بآبرحی چنین تازه شد چون بهشت
ده بخشش خواهندگان جو بجو
جهان یاد نیک از جهان کی برد
همانا که چون کان گرانمایه
ز مشرق بمغرب رسانده طناب
بهر کو نیکی شاخ عنبر سرشت
بهر خانه نعمت از خوان او
نسب کرده بر کیقبادی درست
درخشنده ایمن در هم یافته
یمین سیم و چیری زر اندوخته
کز آن گنج او نیست چیزی درد
سرش پادشاهان تاج فیروز مند
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات / که هم ملک داری و هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست / نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شمار افگنی / بهر تیرے دو شیر شکار افگنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / زهی شاه تنوخ را پیل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور / تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیهان حشم / که شد چون دوال رکابت بخم
دو شخص این اند از تو آیی بجوش / یکی رزم کردن دگر سفته گوش
بعدل از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهان می برد
چو بگذشت کردار جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاج اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین نیکوی شش چیز در صدر تست / گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال / که بادی برومند از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوها ناخواسته
دوم مردمی کردن بقیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت بیاراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذر خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد

بیرون از ولایت دو شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو تو میر سنج | یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکام من سپار
که ناخسته از آن جام یاقوت فام | پرستنده لعل ساقی شدم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان | طرفدار چشم توئی بیکیان
جهان را الفرمان چندین بلاد | ستون درست ذات [illegible]
همه شب که شد طوف گردون تنگ | چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر | بپائین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو | سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چه داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور | نه سیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه | که بنشست زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم بسی | که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | فسانه بود گستراند نه نور
اگر بیند از دُر درو صبح موج | سرانید او را سر در آرد باوج
درین گنج نامه زر از جهان | کلید سه گنج گردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست | طلسم سه گنج دارد بدست
دگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم | سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند | برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام من نقش بند این نگار
نگهبان شه مغز را تر کنم | نگفت گسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه | که از چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد | بران فعل آفاق فرخنده باد
درو دیده دشمن به سگالش چو زاغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بدش سایه بد گزند | که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازه آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو در دولت ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جمله داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن آب انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال است اگر تا به محشر کنم
جهان دید و نیک و بد سرنوشت | بسی نیک و بد باشش برگذشت
ز نیرنگ این پرده دیرسال | خیالی شدم چون نیازم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادوخیالی کنم
شب و روز ازین پرده نیلگون | بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیزم از پیکری | که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم نشست | که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نگردم بر و پای بست
پراگنده از هر دری دانه | برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم تاخیر بر من مگیر / که نبود گزیر از بده بر ازان گزیر
در آرزنگ این نقش چینی به بند / قلم نسبت بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود بی هیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه‌ای در پراگنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایها / بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
جهان در جهان گنج برداشتم / وزان جمله سرجمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود / زبانش ز بینا ره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف برتافتم
دگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم رو کم کنم / قلم پایه بینش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهانرا همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهنجارگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آئین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد او دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زر بر نهاد / به روم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلا پاره‌ی زر بسر نقره بست
خردنامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت گه او بر آورد نام

تا گیتی شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد گوهر برون
پدید از جهان شد رسش تنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم ز بیت العروس
شد آگنده چینیان را سرای او — ز تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس اندر بست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ده و که بر بست از ده و هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گوشه گردی بکارد و هر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و ستان تا باقصای روم — برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد و زیور سمرقند را — سمرقند کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری — کز انسان کند شهر کم دیگری
در و بند اول که در بند یافت — بشرط خردزان خرد بند یافت
ز تلفار بگذر که از کار اوست — بناگاه و اصلش بن بخار اوست
همان بند یاجوج زو شد بلند — کسی بست آن چنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که بتوان از این بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید — از آن پیش کاید صلیبی پدید
برآن چار گوشه خط اطلسی — برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر افراخت — کز بنه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او — بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی از این سو بمشرق کشید — طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / بسنجیدن آن پیشها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از جلیه / بپستی زمین انگروسی بلیه
مساحت گران داشت اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل هویدا ره
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت به پیمایش بود
یکی را بلنگرگه خویش باید / دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود / دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گه آنرا که این را رسن یافتی / خطر بین که پیمان رسن تافتی
دگر باره این بسته را تای واد / شتابنده را در سکون جای داد
چنین گوید استاد منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
همانا که از عمر برداشت شید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست فرسنگ تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان منزل از ما که داند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرد در کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار / بکار آمدی نیست کامد بکار
جز این هر چه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست / همه کار من خود غلط کار نیست
ولی هر چه نا با درستش یافتم / ز تشکیک او روی برتافتم
گزارش چنین کردمش دلپذیر / که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن برکشد در گزاف
وگر بی‌شگفتی گزاری سخن — ندارد قوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس — که باور توان کردنش در قیاس
سخنگو چو گوهر برآید فروغ — چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست — به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند — تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شد از هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند
مخور غم به تنها درین طرف جوی — حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیینه خضرست فرموش باد — وگرنه ز یادت فرامش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین سوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهر بند — بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کاویش بوی — بکام گل سرخ ده بوی عنبر
سهی سرو را بال برکش فراخ — بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل برانه — که عهد گل آمد ببستان فراز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد — که روشن شود لوح لاجورد
دل لاله را گاه از خون بجوش — فرو مال خونی بجای سیوش
سر نستران را ز موی سفید — سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نار دان را می آلود کن — بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان

هنوز رستگان چمن تازه بین ‌ ‌ گلش خط در آن خطهٔ تازه بین
بسر سبزی از عشق چون کیمیا ‌ ‌ سلامی بهر سبزهٔ هر سالان
هوا معتدل بوستان دلکش ‌ ‌ هوای دل دوستان این خوش
درختان شگفته در طرف باغ ‌ ‌ بر افروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده ‌ ‌ که پیدا نه تا شیشه را ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را ‌ ‌ برآور ز قفس این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز ‌ ‌ بر افکن ز گردن خود این طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند ‌ ‌ بر افشان ببالای سرو بلند
ازان مشکگون سکهٔ نوبهار ‌ ‌ درم ریزه کن بر لب جویبار
نشاط افکن بر که آبگینه ‌ ‌ سخن سنگین لیبا جه سه
در آن بزمگه خسروانی خرام ‌ ‌ در افکن می خسروانی بجام
میی ده که می خوردن آموختم ‌ ‌ بخوردم خاصه که تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای ‌ ‌ گر ز نشان یکی را نه بینی بجای
چو در دوران ماهم نماند کسی ‌ ‌ خورد نیز بیاد ما هر کسی
بتفصیلی چنین خرم و شادمند ‌ ‌ به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن ‌ ‌ به بلبل در آمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ ‌ ‌ فروزنده رو همچو روشن چراغ
سر زلف و عطف آستین تابان ‌ ‌ ز چهره گل افشانده مشک افشان
رخی چون گل از برگ گل آورده ‌ ‌ بمن داد جامی پر از سرخ می
که بر یاد شاه جهان نوش کن ‌ ‌ جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان ‌ ‌ ز دم و دستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز ‌ ‌ که پالوده ام از چشمهٔ خوان مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست ‌ ‌ چو بازو بود باک شمشیر نیست

مبین گنجهائی کهن ساختیم / در او گنجهای نو انداختیم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وز او چرب و شیرینی انگیختم / به شیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را نمی از فرو هنگ او / برافرازم اکلیل اورنگ او
بسی دور نیک بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگو دیگر از راه فرخندگی / شد او زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانجا بجست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / از آب سر انگشت تا برخوری
چو همخوان خضری در این طرف جوی / بیفشان ز همت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / چو آن دولتی بود زان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود / نیا زادهٔ عیص اسحاق بود

چنان داد گر بود کز داد خویش ز دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست گردی بشمشیر و تاج فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست مصاحبت با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان با و گنج و مال گذر دور شد مالش بد سگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم ز سوزنده آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت بدنیا نه دارا گذاشت ستان از سر سنگ خارا گذاشت
درین داستان داور پهلوی سرا گوش بر گفته پیر کی
چنین آمد از هوشیاران روم که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
که آبستنی روز بیچاره گشت ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد غم طفل میخورد و جان می سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا که این دده خورد خواهد ترا
وزین بیش گنبد که پروردگار چگونه در آید برد در کنار
چه گنجینها زیر بارش کشد چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند بکس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید بمادر ز انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند بکار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل بر ابر گرفت | فرو ماند زان روز بازی شگفت
پدر و پسر درد و بنوختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست | بدارا کشد نسل او پای بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد اندیشه شناس
در آن هر دو گفتار چیزی نبود | که آن سخن را درستی نبود
درست آن شد گفته گر دو بار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخنگوی بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه چون عروس
بدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سرو یکه پیدا کنند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیمخواب
ز زلف پیچان چو مار سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماه روشه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از نیسان صدف بارور | پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بآبستنی | بجنبش در آمد بگر رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
که از نهفته نشانش دهد | وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | شد دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند | تر از وی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کز و دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گرائیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته / سر و زهره در ثور دستی ساخته
برآراسته قوس را ششدری / زحل در ترازو به بازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خادم شکر آن شغلش شدست نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی نهال بهین / بر از فرخی باغ زد نهال چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شد از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و بربست تخت
بشادی گرائید ز اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
بپروردنی آن مه مشکبوی / می و مشک می‌ریخت بر طرف جوی
چو شد تازه پرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بیرون برآورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر / گهی کاغذش بود و گه حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد / ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
ز آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بپاسانی آن باغ ریحان سرشت / چمن گر نه با دم آمد بهشت
بکو زان می آباد کشتی شوم / وگر غرقه گردم بکشتی شوم

در دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوش آن روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود / کند کاری ار مرد کاری بود
جهان بگذرد از خوشخوارگی / باندازه دارد دگر بارگی

ببیدی که طوفان برآرد ز بال / ز صرصر که سختی در آرد بجال
همه سختی از بستگی لازم است / چو در بستگی خانه پیرامن است
چنان زی که زان زیستن ایمنی / ز آسودگی بر انباشته بان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / بیاراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خسرو بلند یافت / شد این که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
فشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ ز افروختن
نقوماجس آنکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری باو سپرد / در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
نه هر دانشی کو بود در قیاس / و ز دیگر دو اندیشه معنی شناس
بیاراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر داد از هر چه در پرده بود / کسی کو چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیز هوش / بتحصیل دانش نهادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود / بجد مشتری دل بدو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در دلش دوختی
چو استاد دانا بفرهنگ رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او شد بی درنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو کشور اقبال او خواند پیش / درو بست عنوان فرزند خویش
به فرزند که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده سپهر گهر زر را / به پیمان در افزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند / ز کتف بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج

سپه آفاق کشور گشائی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تاج و گنج

ز دولت او را هنر باید درست / هنرمند با دولتی در خور است

هنر گر نیابت قدری تمام / چه دولت خدائی برآورد نام

جهان دولتی کار چندی گرفت / ز رای بلند آن بلندی گرفت

چو خواهی که بر آسمانی سری / ازین خردبان باشدت ناگزیر

فلک زاده با او بهم داده دست / پذیرفتگاری بر آن عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود هر چه ایزد بخواست

تا نمیرم از رای و پیمان او / نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود

چو اوستاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان گوی برد

از آن هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب در و شد پدید

پدید آورد کمین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود در شمار

اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجامیست

و گر زانکه نا غالبی در قیاس / ز غالب از خویشتن می‌هراس

شد آن حرف پیدا ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وفق آن حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی

[illegible]

نکوتر هنر نیست بار الهی [illegible] | ز هر دانش آورد دیگی بجوش
هم او همت نیک اندیش داشت | اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد | بدریای آگهی بخشید [illegible] کرد
هنرپیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود همزاد او
که بت مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ پر بام زن | که تا شو نبودی پر و پای زن
[illegible] ز تدبیر او بود بی | هر کار او خواست دستور بی
چو [illegible] کار چرخ از بر کوه و دشت | بدین دایره بر سر چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد | شاهنشه تو جهان را سپرد
جهان [illegible] بگذر ز نیرنگ او | [illegible] بجنگ آورد از چنگ او
[illegible] شش پهلو و چار پیچ | تنی چند را بسته بر چار میخ
[illegible] ز زمین و درخت | ز رای او فتند چون [illegible] بخت
دو در داشت این باغ آراسته | در و بند از این هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
[illegible] در این باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس
در و هر دم از نو [illegible] میرسد | یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام [illegible] سپرد | [illegible] پی چه باید فشرد
در این چار سو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان بسته از دام او | بده وام او رسته از دام او

حکایت

[illegible] با الکسب | تن خویش سیخ استند از [illegible]
خراز [illegible] ز پشت [illegible] | [illegible] پالان [illegible]

[illegible]

چو از دام داری خبر آزاد شد
بر آسوده وز خویشتن شاد شد

تو نیز ای نهالی که شد گردناک
بده دام و بیرون جه از گرد و خاک

تو نیز از تهی بار گردن بکش
ز گردون گرانبارتر بار خویش

بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده می روشنائیم ده

میی کو ز محنت رهائی دهد
به آزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست
درستی ترازو درو می نشست

تصرف در آن سکه نگذاشتم
گزافه شمردم ز ره برداشتم

گر انگشت من حرف گیری کند
بد انگشت پس عیب گیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من

نه چندین بد بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست
هنر جستن و عیب پوشیدنست

بر آن ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا بجا خود درست

دباغت جهان دادم از چرم کار
که بر نامه اسکندر آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار
کزین پرده نگذارم اسکندر را

گذارای نقش اگر آرش نیز
که نقش از گزارش ندارد گریز

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پرآوازه گشت
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود و آنچه ز آئین پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت
علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج و زر می سپرد
بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس
نشد کس در آن شغل با او شموس

کز او بود از پدر دولت انگیزتر | به دشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازو به بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او
چو در زه درپیچید اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی | بهر گوشه تیر انداختی
به نخچیرگه شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربوده ز دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری
به خطش قلم برد اندر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشکناب
فلک ز آن خط جدول انگیخته | سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش | جهان را زبون دید در دست خویش
بهش هوش دل بود هم زور دست | بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری | در آن کار گردش فلک یاوری
همه روز از آن سرو نوخاسته | بریحان سبزی آراسته
از او بسته نقشی بهر خانه | رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد | گره از دراز انجمن می‌گشاد
با انبوهی با جوانان گرفت | بخلوت سپی کاردانان گرفت
از آن کرد با مردم از مردمی | که آید در اندیشه آدمی
باندازه کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج | نجست از مقیمان شهر خراج
شد ایوان دهقان قلم برگرفت | ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و شهری نشاند | همه خار بیکند و گل می‌فشاند
بهر گوشه باغی بر گماشت | بهر جا نگه سروری را گذاشت
بهر گوشه نام آوازش رسید | بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش | یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

فرازنده خود آن به که دارد دو سر | یکی جای آهن یکی جای زر

بر آن کار کاقبال را درخورست | به آهن چو آهن بر زر چو زرست

چنان آن وزارتگر شد که هر مرز و بوم | شد از وی ز پستان کاسی غرشاشا

ارسطو که دستور درگاه بود | به هر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر | ملک روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان | جهان گیر چون نگیرد قرار جهان

همه کار شاهان گیتی پژوه | ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان | که بودند گویی از همه خسروان

بدین نیک پندی وزیران شدند | که از جمله دیگران شدند

شه آنکه بد خواه را گر خورد | برای وزیر از جهان گوی برد

مراد شه ار گه بود پای بست | شه آن شاه باید که باشد درست

مبادا که شه را رسد پای لغز | که گر دسته تنگ شد پیچ غز

چو باشد کند چشم شه باز رس | کند دیو با فتنه انبازی

جهان داد خواهست و شه دادگر | ز داد و ز شاهی جهان را اگر

جهان را الهی جهانبان تو باش | به زخم بد اهرمن چشم بد دور باش

بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای

که چون من بدان شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بجنبش در آمد سگ پاسبان

خروس غنوده فروکوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم | بسیج سرکشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند | به پندار امید جانی کند

بخور باده لعلی که آرد بسنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه بیداری ای مرد آسان نشین | که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده بست این تیر | گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آیین شاهان پیش | بیاراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره و دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد و بر یاد کی | گهی گنج می‌بخشید بر بوی نی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه
تظلم‌زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان درنوشت | که سودا درآمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه | از آن بیش کاید بیابان گیاه
همه کشته و نیز کودک بکشت | بحولی روند آنچه هستند زشت
نه ترسی و نی که پیدا کند شرم شان | نه هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی‌خوار مردم‌گزای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیار دگر شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقه ماند نه روم | گدازند از آن کوره آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده‌ایم | دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس | نشاید که دانا بود بی‌هراس

ارسطوی بیدار دل آنچه راند | وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند شاه سپهر | بپیروزی شاه شد رهنمای
که تدبیر سخت آزمای بکن | هلاک چنان اژدهای بکن
برآید بکار یکی از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت ام تو | برآید بمردانگی نام تو
دگر دشمنان را در آری بخاک | شود دوستت پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون | ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ | فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | کمیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش بفرمانبری
بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شدند | در آن سو سوی بیابان شدند
دلیران گنج آکنده رخت | بکینه چو زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه
ز لشکر برابر شد آراسته | شد آن هر دو با کین بر خاسته
ز نعل شتر هان پولاد تیغ | زمین را ز جنبش برافتاد پیچ
ز بس نعره کامد برون از نفیر | فرود اوفتاد آسمان زیر زیر
ز گرد گران سنگ جانت گران | شده ماهی و گاو را سر گران
ز شور پیلان بانگ چون رستخیز | ز وحش بیابان در آمد گریز
چو پرجنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو از آوازشان
بجای گرفتند جای نبرد | ز گرمی ز مردم برآورد گرد
ز تیغ زنگ گرد سر آب رز | هوا تشنه تر زان جگرتاب رز
نه آبی در او سرد جز زهر ناب | نه مهری بر او گرم جز آفتاب

تن نخل بلغور آمده غارها | درو رفته زنهار وز بازها
در آنجای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوه سیه دید گاو زمین | برون جست شیر سیاه از کمین
سر آفاق شد گاو گردون دلیر | بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد | جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس | سنانی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی | بیاسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وش است | ببین ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این کیمیا با بلنگ | چه رومی و زنگی نگردد دورنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان.

فریبنده راهی شد این اژدها | که از چنگ هفتم توان دید نو
درین ره فرشته بره میرود | چو آید بسی دیو ده میرود
هشیار این چار سو رهروی | چو بیند دو جو تا بدزدد دو جوی
فراخی فراخی رباید نخست | زباشد از جو نگه گردد درست
بچرمی نشاندند دهقان سپهر | ببین سیم فروشند بدیوان سپهر
ز دشمن رهنت این همرهان دور باد | ز باتم با این نگسسته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی | بدیر رستی ببین تکیه بانی مجوی
دو سوراخ بیند ده حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردد به هنگام هوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین بن سکندر نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم صف انجمن
از آشفتگی پیل و زنگ و شتر / صدف وار شد سینه بر جای دُر
ز بویه که پی بر زمین می فشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
بیاراست لشکر بر آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست / به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان اندام / سخن پروری طوطیانوش نام
به شیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / شناسنده احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا پیش تازد به زنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو تیغ شمشیر شاه / که گستاخ و باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی گفت / که آهن در آتش نشاید نهفت
جوانمرد گلچهره چون سرو برز / ز رومی بزنگی رساند آن تبرز
ره آرنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردنکش است / که از خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بر زو سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کشید / نباید عنان آشکارا کشید
نباید که آن آتش آید بتاب / که بنشیند آنگه به دریای آب
بهشش روان باد از آشتی / بسا سرکشا کشد کین از خواسته
جهانش که در صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شنید زنگی چون گوش کرد این سخن | بپیچید بر خود چو مار کهن
ز داغش ز گرمی درآمد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را | کشیدند و بردند از تنش هوش را
شنیدند آن دیوساران ز جای | چو برگ گیا مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زنگی کشید | بخوردش چو آبی که آبی خورد
کسانی که بودند با او بپای | شنیدند آب زرد زنگی شاه
نمودند کان مردمی خوب چهر | چه دیدند ازان زنگی سرد مهر
شد از بهر آن سر سیه و رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش عقد
بخون ریختن شد دل آمیخته | ز خون چنان بیگنه ریخته
شد از روسیان رنگ سیما رنگ | که دیدند زان گونه خونخوارگی
سیاه آن سیه کار دندان سپید | ز خنده لب روسیان ناامید
شب آن سیه کوشید دندان نمود | در آن لحظه کز خشم آن بود دور
سکندر به بایستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم آتش فروز
شب آهنگ چون برزد از کوه بوق | بر آهنگ شب مرغ و مستان صبوح
برآویخت چون چرخ از ظلمتی | بهار روی بیشه چو سیماب زرد
جبال جبل زنان گشت با روی شاه | که شد بارها دو دشمن سپاه
طلایه برون شد ببرد و بدن | بیاسی بنوبت نگهبد آستن
دگر ره ز کار درگرد وفن شتاب | برون زد سر از گنج کوه آفتاب
بفرمود کوس آن تهمتن بار | جهان شد ز بانگ جرس سفر آر
بفرمود لشکر بدان همچو ابر | بفرمود هر سو چو بانگ هزبر
درآمد بشورش نهم خشم و ذم | بجنگ آزدن طاس فیروزه فام
بپیوند زین هر چه خارش چو خام | ببستند و افکند شب را لگام

ز بازوی پولادسنجان شل	ز گفته بگفته همی آمد سیل
سنان سر خشت خشتان شکاف	برون رفت از فلک پشت تاف
ز تارک‌گذر ناچخ و بیدبرگ	هزاره نواره شده درع ترک
ز پهنای حمله ز پرهای تیغ	شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی	مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یکدیگر درآویختند	بسی خون نادیده بر ریختند
شفق بر دمید از بر روم زنگ	چو بر گور پیلی برنشید و پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم	ز هر قوم افغان برآورد بوم
که رومی خبر شد از آتش خورد	که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافگند خون دلاور بجام	بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی	ز رومی نیاید عنان تابیی
بدانست سالار لشکرشناس	که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز	سگالش بسازد دگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش	خبر دادش از راز پنهان خویش
که بددل شدند این سپاه دلیر	ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار	به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد	همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر کس آیین ترس آشکار	نیاید ز ترسندگان هیچ کاری
چه بددل شد این لشکر جنگجوی	بیار آب و دست از دلیری بشوی
همانا ز زنگیان چیره‌دستی کنند	چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست	کز آن زنگیان را درآید شکست
برانداز از آنسو که یاری دهد	ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس	گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان را و سپاه آفرینش پناه | پناه تو بادا جهانگیر شاه
سپهبد که رو آرد از کوه و دشت | سپهی باد ت از بخت فیروز گشت
سیاهان که یاران مردم تند | شتر مردم ها نا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ تنگ | عجب نیست کاین ها نیست ان نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از روم خواهیم زین سگدلان | نخواهند ماندن عاقلان غافلان
اگر جای خاک آگنیم از نبرد | ز گیتی بر آریم یکبار گرد
ولی گر نهادستشان بیم و پاس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که ایشان سپند | دگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن | ز بیم ره مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخاشش خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | به مطبخ فرستادن از بهر خورد
به زنگی زبان گفتن این است سوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی
بگفتم بدرخوانت آمد بهفت | بهشتم آنرا کنند خاک خفت
بخوشند سر گوسپند سیاه | تهی زو استخوان آورد نزد شاه
نشسته آن جسم ناپخته نیم خام | بدزد و بنجا بحرص تمام
بگو کش بپزند نیز | که این نغز ترکس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستی در نخست | که خوردی چنین وار دم تندرست
از این سان رومی نیز درست | همه زنگیان خویش شمک خورند
چو آن آدمی خواره باخبر | که هست آدمی خواره رو
به تن ترس بگذارد این کین | که آهن توان کرد رام

که این چاره سازیم بستن آوریم / بران چیره دستان شکست آوریم

نگه کرد کز زنگیان توانیم رست / که بر جنگ چون جنگ نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش دران مرز و بوم

کمین بر گذرگاه تنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند ازان زنگیی چند اسیر

بنوبت که شه بر ره بندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان

در آورد شان نوبتی دار شاه / قفاشان ز خون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی گفت راز / که چون ساخت بیاید این برگ ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز دران سخت جای

چو فرمود خسرو که خوان آورند / لبالب خورشها میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و بغلهای سر گوسپند

شد از بیم و از دید آن خورش زور / چو شیر یکایک بر و درّه گور

بیابستگی خورد و جنباند سر / که خوردی همی تند یارم بدیشان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دست شست / کباب دگر خوردنم با خوشست

همه ساق زنگی خورم با شراب / گزین خوش نمک تر نیابم کباب

سیاهان شتر پیلبند / مزور همی خورد زان گوسفند

چو ترسنده از اژدها کرد شان / چو ماران بصحرا رها کرد شان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند زان دژنهنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال / نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان بخورد زنگی خام را / که زنگی خود مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر لقمه گوسفند

دل زنگیان را در آمد هراس / که از بیم پنیان سر برون و پلاس

فرو شد سر پیه آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو بر زد دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال

شغب بر سپه بانگ بر زد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شیپور آواز تیز / چو سور سرافیل در رستخیز

ز نفشه بر آورده گاودم / شد از آسمان زهره گاو گم

دهلهای گرگینه چرم از خروش / در آورد مغز جهان را بجوش

ز شور دریدن طنبک چشم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان وارونه گیر / بر آورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه هندواغ / زده آتشین مقرعه چون چراغ

ز واسوز نای تیر پولادسای / در اندام شیران پولادخای

یلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها بیاراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند

بر آمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز و پلنگ

سم بادپایان پولاد نعل / ز خون دلیران زمین کرده لعل

ز تنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ آئینه تاب / درخشان تر از چشمه آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندرون اسکندر فیلقوس / جناحی بیاراسته چون عروس

به پیش سپه زنگی قیرگون / جناحی بر آورد چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه / چو گرد دگر گرده کوهی کوه

مژه چون خسان خشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
چدرانگا نه بر یکی تخت عاج | بر وی زنگیی بسر از شبه تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود بر آتش دگر
ز بس پیل کامد بجایش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد بر پیل بند | بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته | نشانها شد از مهر برافراخته
ستمگر سیاهی زره چه بنام | ز لشکر گذر تنگ بکشاد گام
در آمد چو پیل استخوانی بدست | گرز و پیل را استخوانی شکست
شبیه ماری افسون گری در دو | سر ماری از سر نیزه گی در دو
دهانی فراخ و سیه چون لحید | گرز چشم بیننده گشتی سفید
تنی از چم آهن بر انگیخته | تنها سکا هن بر و ریخته
برو سینه ای همچو پولاد بست | صد پیش تنومندی آن خود پرست
علم دیده بر چمی بر سرش | نمیگشت یکسو ز دندان پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون | دو دیده بروی چو دو طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود
زره آید بسنم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز | بکوبم کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گرگ نر | بسیل یارم چون پاره
چو در پیلپاے فتح می کنم | بیک پیلپا پیل را می کشم
فرس بفگند جوش من نیل را | زنخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاح و کمر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردون فتد | نه ز آسیب همراسم نه اژدهای

در صف پهلوانان به تیغ | خورم گرده گردنان بی دریغ
نمیرم کسی اش و با سکرم | به مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم از رزم نشست | خر از زیر پالان برآید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست | ستیزنده بیمی هست و آزرم نیست
چو گفتن زنگی آنکه خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد دیرا بر [illegible] | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا نخست | بر آن آتش افگند خود را درست
بتقش گشتی بازبالید گوش | چو پیدانه کاندش خون بجوش
در آمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ | فلک هم در آورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تند باد | که تا چشم برهم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | بسنگرش شد چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از روم میدان نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
جگر دار زبانی سیه از برون | نیامد بناوزد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار سوکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بر زنگی گشتی نیزه را داد پیچ
زره بر میان گوهر آگین کمر | در آورد پولاد هندی بسر
به تن سیکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره در گره
حمائلی تیغی ز هر آب جوش | حمائل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو اژدر طمغاچیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان
سخافی برافگند بر پشت بور | در آمد بزین آن شه پیلزور

عثمان نگاور بدولت سپرد / شود آن قوی دست را دست برد
بکبک دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیز تر خسرو پیلتن / بتندی درآمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر / عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر برتتابی عنان را ز راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
شنیده روا زانی که از تیغ تیز / درین حرب گه گر دو خواهی گریز
مرو تا بجون سرخ رویت کنم / مسلسل از جعد مویت کنم
فشد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام کز من افتاد زنگ
شنیدی برو رومی از خشم درد / بدو تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خود که از دیو مردم غم
ندانی تو پیکار شمشیر سخت / بیاموزمت من بیازوی سخت
اگر آئی نه جای نگهدار جای / وگرنه سپارم سرت زیر پای
من آن رومی سالار تازی نژاد / که چون دشنه تیغ زنگی گشاد
چو هشتی زنم بر سر زنده پیل / زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ / نگیرد دو هوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان بر گشاد
بر حمله بد چون پیل مست / یکی خنجر شیر پیکر بدست
زدش تیغ که زد بر سرش گرز دار / برافتاد و تب لرزه البرز وار
سبک زخم آن گرز پولاد سخت / بستد جان ازان آهنوشی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خرد و در هم شکست
جدا کرد زراحت بر ... / یکی محنت دیگر آمد پدید
سپاهی بگرد از شکل بلند / هراسان از دو ...
بجستند درآمد چو شند اژدها / بر و گرد زخمی ...

[illegible]

نشد کارگر تیغ بر فرق شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید / نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بدان شخص تن / که شمشیر تا ران بر گوزن کهن
سر زنگی از شخص بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف / زبان برگشاد از پی گزاف
که از سیاه آمد از کوه زنگ / شبانه دگر اژدها و نهنگ
کشیده گروهه بازو منم / گران کوه را هم ترازو منم
زتن برکنم گردن پیل را / بدم درکشم چشمهٔ نیل را
هر آنکس که جانش باهن گرم / بسی جا بها در سکاهن برزم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی / بخون تاف خود را کشد یاوه گوی
سر تیغ بر گردن او فراختش / دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان سهمگین تر سیاه قوی / چنان راند بر جانش خسروی
چنان زد به رو تیغ زنگار خورد / که زنگی به مرکب در آمد بگرد
سیاهی دگر دید بر ادهم نهاد / بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و نصرت بگشت / شبانگه با رزمگه باز گشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این بارگه فرش / بر اندود [illegible]
رقیبان لشکر با یمن پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس
نهنگ عماری از دیده نگه داشتند / تباهی که بر سهم ست باید اشتند
سحرگه که آمد به تنگ اختری / گل سرخ بر طارق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تا بپای / برانگیخت چون آتش آن باد پای

[illegible]

بقلب اندرون پای خود را فشرد — سپهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست راه حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ از خیل نقش — سرگوشه گشته شمشیرکش
جنبش بر زمین بر یکی بر بسیار — بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زدن شاه زد کوس جنگ — چو سدار زنگی بجنباند زنگ
رسا آمد بغرّیدن اژدر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کزان هول دیوانه شد مغز دیو
که و در کله بازو بست گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز
دگر گرز گران سنگ چاکش گران — زمین را همی سوده شد استخوان
زمین شد ز پس کوس دمنه طاس — بگردون گردان درآمد هراس
ز بخر مهره مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
ز ره و زمین در گوش تندر خروش — بدریای روئین در افتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ در — گمان کرد کاندر شد از فیل صور
ز جنبش گرفتن بر زمین گرز و تیغ — ز هر غار بر شد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ — گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گره از پر گان تیر — ز پیکان جوشن بر آورده شیر
گسسته گره داده پیچ — جگر گرد گردون بی گشت پیچ
چو شد وقت بازی گر گرم خیز — معلق زنان هندی تیغ تیز
ز شد زرق ضربهای سنان — برقص آمده اسپ زیر عنان
ز نیزه تیشه زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان — هوا بسته از آه رنجیدگان
برآمد استه قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورد چون زنگ روسی خروش
شکفیده دل و به لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هولناک
شمرد آن نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم | درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب | کز آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت | به یک زخم شمشیر چون سنگ کشت
کسی کاسمان دید شیباد او | تهی کرد پهلو ز فولاد او
سپهبد از آن روی چون جنگ ماند | تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ | بد انسان که آمد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام | کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد | بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن | سکلل زره راستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور | بلارک در او رسته چون پای مور
برآشفت آمد بران تند شیر | گشاینده شد سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیرآزمای | شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرا با نبرد دلیران کنیم | درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست | در شکار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار

چو بد خواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف
نه مردانگی لاف چندان زدن — هراسان شود از سپاه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افگنان — دلیری مکن با دلیر افگنان
ستیزی که نتوانی از جای برد — مپرخاش او پیچ تا بد فشرد
به پهلوی شیرافگنی دست شیر — اگر داری شیرافگنی دستخوش
بتاراج خود ترکتازی کنی — که از خشک تا شی و بازی کنی
بیا تا نگردیم میدان خوش ست — ببینیم کز ما که سختی کش ست
گرفته مزن بر حریف آسگنی — گر فتنه شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه — بجنبش در آمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را — ببرق آفتی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه ازان زشت زاغ — چو تیغ از تنش سر برآورد دمی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب در آمد فراز — نشد زخم کس در میان کارساز
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه — بدر گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون را گردنی — سپاه در فر اد فنا کردنی
سیه کار شب چون شود در خستی — برون آتش آید ز گردنده روز
کسی با تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی بسی راه نار
بشب ظلمه چون صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح بینم نگاه
بگفت این و از جنگ باز گشت — بدین داستان شاه و سپاه گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند — زمیدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می — که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سپارش شود | چو نوشد وسے چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تدروان رومی و زاغان زنگ | شده وسینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ | علم برکشش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریا خون
وزان سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | سپهخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را | برانگیخت ز آب روان گرد را
فرو اگندے از گور چشم حریر | سپرشید و فایغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار | که در چشم آید یکی چشمه زار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش | بآب جگر یافته پرورش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب | نکوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش | که گوهر بسنگ آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار | ببیفت زدن تلخ چون زهرمار
نشستاد بر بارهٔ کوه وشش | بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیدانگاه | بدیده که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگی که پژمرده بود | باندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست
بسنگ تاج شد که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه | که در چشم بینندگان شد ستوه

همان شیر و کان ناتراش دگر | چنین بخت بد را خاک خارید
سیه روی ترزنگی دیو بار | بجنبش در آمد چو پیچیده مار
برو نیز شد تا بنخچیر راند دو | زنخچیر بر آورد زو دیده دود
سپاه دگر زان ستمگار تر | بحرب آمد از شیر خونخوار تر
همان شیر بت یار پیشینه خورد | بدانسان همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر | کز ترسیده بود غضبناک ان تند شیر
عنان راند شیر و سوی خیل زنگ | بدون خواست پر خواه خود از جنگ
پلنگی چو دید آنچنان مستمر | شد اندیشش از زخم ناچو بر خود خدنگ
اگر خواست در نی جنیبت جهاند | سوی حرب گه کام ناکام راند
عنان بر شیر افگند چالش کنان | بقصد خوارش بخت نالش کنان
زبیم زخم جانو بتیر و بسی سخت | شد کار گر بر خداوند بخت
شد شیر زهره بر آن پیل زور | بچشید چون شیر صید گور
پاشنده را یاد کرد از نخست | نشیب کرد و بر کار نگار پی درست
طریقی نیا و سیرت زنگی نمود | که بر نقطه پرگار رستگی نمود
بچالشگری سوی آورد از خش | بر ارسیده خنده زد چون درخش
چنان زد بر او تاج بیگره | که هم کاله شفته شد هم زره
پلنگ باد شد گشتی خصم خرد | دو پا ماند لنگ پلنگ گرد
بفرسود شد از ره بارگی | که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز با هم در آمیختند
زنهیب چقاچق که آمد ز تیر | گفن گشت در زیر جوشن حریر
تذکار ترنگ و درخشنده تیغ | زنا بیم در قعر آورد میغ
شده ز نقش میدان آفتاب | ز سوز نهنگی چو تنور تاب
ز خورشید سپید سام تیغ | جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی کشته بر خاک راه | زمین گشته بر آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته | شبه گشت ز آتش شبه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران | چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر | دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی و دگر گفت هان | برآورد سرها می هوی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون | بزنهار خواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان | بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست | ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگار درد | ز شهر و در روم برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
گشاده ملک زیر زرین درفش | ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ | بگردن در افسارها پالهنگ
کسی را که زیر علم ساختند | ببر پای خسرو در انداختند
دران داوری از زنگیان کس نماند | وگر ماند جز خورد کرگس نماند
گروهی که بر سیل کردند زور | فتادند چون پیله در پای مور
جریده گروبار مردم کشند | گهی بسته گه بر شکم کشته شد
چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
ببخشود بر سختی کارشان | ز شمشیر خود داد زنهارشان
شه آن حبشیان را که بود از حبش | نفرموده کشتن بدان کشمکش

همه موی با داغشان سرکشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان گردن از گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز تکش غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بسی گوهرین جام و زرین عمود — بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در — بسی چرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس‌وش
بسی برده یونانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهرنگار — همان فرش زربافته آبدار
همه روی صحرا از او خواسته — بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج زنگ — بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بحسرت در آن کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلائق در آن دار و گیر — چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا ست — گر از خود خطا بینم اینهم خطاست
فلک را سر انداختن گشته سرشت — نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از ته لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خمند — همه جامهٔ لاجوردی درزند
درین پرده کج سرودی مگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک آمیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور — ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدو فرخ درفش طاق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ ترکمانان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد / گه از سایه آسایش جان دهد

همیشه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد شاخ خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند

نهانی یکی هاتف سبزپوش / که خواند سراینده را سروش

بآواز پوشیدگان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت / چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود و بنهفته بر جای جنگ / بیاقوت می زنگ را داد رنگ

چو سقای باران فراش باد / زدند آب و رفتند ره باد را

شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای رویین زدند / سراپرده بر پشت رویینه دز

ز دنبالهای از سخت تاره و پیل / خروش آمد از بانگ طبل رحیل

درانیده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز آکنده پر

دم نای حلاج پنبه ای زر / ... گوش را کرد کر

سپه یکسر از لشکر از هر کنار
جدا ماند و در موکب خاص خویش
چو گیتی سپه بین سرانگشت در نوشت
زمین پار ... انگیزی سرخ و زرد
ز غنیمت بر آورد و کوه
ز نقش گنج آگند پشت پیل
سپر آمد و مصریان را نوخت
[illegible] شاه [illegible]
وز آنجا روان شد به دریا کنار
سپهر ... کو علم بر کشید
ز گنج و [illegible] و زان [illegible]
به آبادی راه بی رنج
[illegible] اتفاق اوفتاد
نخستین عمارت به دریا کنار
به آبادی و روشنی چون بهشت
سکندر آن شهر چون شد تمام
[illegible] آن نغز بنیاد را
بیونان شدن گشت عزمش درست
ز دریا گذر کرد و آمد به روم
بدان مرز و بوم چون ز نقش خدای
از آنجا بیونان در آمد ز راه
بزرگان روم آفرین خوان شدند
سپهبد [illegible] یونان بسیار [illegible]

نه چندانکه داند کس او را شمار
خرامنده با مرکب خاص خویش
ز پهلوی وادی در آمد به دشت
مقرنس شده گنبد لاجورد
[illegible] کشیدن بیونان نشست
[illegible] جای پل بست [illegible]
[illegible] شهر ساخت
[illegible]
[illegible] آنجا قرار
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
بنا کرد شهری [illegible]
[illegible] جای بازار [illegible]
[illegible] اسکندریش بنا [illegible]
که تا [illegible]
که آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
بدان گوهری [illegible] افشان [illegible]
[illegible]

[illegible] / گر آمد چنان [illegible] در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / ز فیروزی [illegible] در آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار / نشاط تو انگیخت در روزگار
پی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز هر گنج کآورد فرستاد [illegible] / بهر گنجی اسپی فرستاد [illegible]
دگر بهره از بهر دارا نهاد / [illegible] ز بهر بیم دارا نهاد
گزید از نفایس ظرایف بسی / که انسان نه بیند ظرایف بسی
چو ترتیب آن بخشش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی به فرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گر آشنایانه باشد غریب / ز هر گوهری چو [illegible] و دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک / [illegible] عنبر بخروار مشک
بیکسو خرمن از سیم [illegible] / [illegible] خانه کافور تا ساختند
ز هر گوهری بارهای [illegible] تنگ / [illegible] پاره زر بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / طبقهای زر [illegible] آبدار
دگر زان [illegible] غلامان چست / بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای [illegible] ز عاج / [illegible] با طوق و تاج
ز شیران زنجیری [illegible] / ببالا [illegible] چو پیلان مست
ز [illegible] بسی [illegible] بارها / [illegible] پرکاو [illegible]
ز پیلان پیکار [illegible] پیل / گه رزم [illegible] چون [illegible]
بدانسان گرانمایهای [illegible] / فرستاد با قاصدی [illegible]
چو آمد فرستاده راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا از [illegible] / حسد را [illegible] شد عنان
پذیرفت [illegible] / پذیرفته را [illegible]

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری / نپوشید بر رای اسکندری
سکندر رسید آنچه زد از کار او / نهفته همی داشت آزار او
ز فیروزی و دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر تر که تازی نمود / که رومی بر زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر ره میان بسته شد / همه روی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / چه تند اژدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی / به نوبت درش افکند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است / ببین ده که داروی مردانگی است
منی کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر به قصد دارا و فال زدن به فیروزی

جهان بینم از میل جوینده‌ای / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را در این روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
ز مشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه ز گنج باغ / به شمعی برستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران و / که دادن تواند آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش به چنگ

پدیده شد آسایش و خواب را — روان کرد بر کف می ناب را
بشه روز بنشست و می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد
شبه دوسه زین شد و تا وقت خواب — مغنی و ساقی در رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت — وزان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورد شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر — جهان از داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام — می خام ریزنده چون خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود — بشه روزی شهنشاه این سرود
که دولت پناها جوان بخت باش — همه ساله با افسر و تخت باش
گره وکن بعد ازین جام را — گره گیر کن باده جام را
نشاطی از جوانی بده — طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست — برود و بده می شاد باید نشست
چو تیغت جهانگیر کردی تمام — بر آرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت — بگیر و جهان بر توانیکار سخت
شتابی گرفتی سپیده بگیر — چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست — بدولت درو دیگران هم تراست
شد از نصرت مصر تاراج زنگ — بجیره در آورده بود آب زنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام — نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا بداد آنچه داد از شکست — همان داده را نیز ازو باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود — تمنای کشور ستانیش بود
سکندر بد ایرانیان قصد کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان رساند گزند

بنخجیر شد شاه یک روز گشت
شکار افگنان دشت با در نوشت
فلک وار می شد بنخجیر کوه
گذشت از تماشاگهی که بسیار
دو کبک دری دید بر خاره
گر این مرغ آن را بشناخت
در آن معرکه راند شه بارگی
بنخجیر که کبکان در آن خفته بود
شگفتی فرو ماند زان شهریار
یکی را از آنان کرد بر نام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار
چو پیروز شد آنچنان حال را
خبر یافت که کش ظفر یافته
سنقر شد که پرواز کرد
شکست کبک دری آن نها
ز پرواز پیروزی خویشتن
برافرشته اقبال یاری همی
لشکری در آن دولت کامگار
شکسته کر بود اندر آن خاره کوه
که آن زور و آواز خویش
شنیدند از کوه سخت

همه او خوش بود و ... خوش
بسی کبک و نخجیر بر کوه و دشت
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
که بود از پسی گونه ... شکار
... کبکان چنگ ...
گر آن بال این را بشناخت
همی کرد در هر دو لطف ...
ز نظاره شاه نگر ...
که در شیر مرغان چه دید آن ...
بر آن بست فال سر انجام خویش
بر آن فال چشم آن شکار را نگاه
ز نامی خود شد ... آوری
که بر نام خود فال زد شهریار
دلیل ظفر یافت آن فال را
چو پیدا شد ... کبک ... تافت
... در ... سرش باز کرد
ملک نیز ... شکست ... باب
نبود ... همانا ... جهان ...
بدارا ... کامگاری ...
نباشد ... عمر او ...
... نکی طاق گرد ...
خبر یافتند از ... خویش
بدانسان که بود ... خود ...

بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال شه چون بود
رسید پرسنده نغز فال / که چون بینماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست / بدارایی دولت در آرد شکست
شهنشاهی بر آورد کوه از نشست / همان نکته کو گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرمدلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه دشت
به نیت با انجمن / چو بنشست در سایبان چمن
سخن راند اندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردن گردان رسانم کلاه
[illegible] با خواستگان چون دهم / نخواهد چنین خواری چون منم
به دارا دهد او باید خراج / کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
اگر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید به دست
اگر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
[illegible] ایزدی حاصل است / که را هم قوی لشکرم یکدل است
که پیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را / پراگندگی آرد اندیشه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید به پیچیدگاه دارا شدن / بجز بیدهی آشکارا شدن
شمار از پیکان او سر پوری / چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چیره گردنده اختر ست / وزین مهر و آمیزش گوهر ست

چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشن تر از ماه باد

قوی آنکه نیروی بخشش بتست
برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش
ز بختی که کاری برومند باش

بکام تو باد اسپهر بلند
ز چشم بدانت مباد اگزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد
سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای
بگویتم چون بخت شد رهنمای

چنان است رخصت برای صواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر و تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ بر داشتن
ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش
گرایید بتو خونش آید بجوش

تو بر دیش در لشکر آراستن
خراج از ز یونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست
نوشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر
تو میزان ز داد او ترازوی زر

تو بیداری او غنوده می کند
تو نیکی کنی او بدی می کند

بدان گه که از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیک خواه

چه بینی که در روز بی هم آزار او
کساد است درآرد به بازار او

نوازش گری بهانه بد رام تو
بر آرد ز هفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی جنبه باطل ستیز
مگر تا کند باطل از حق گریز

گر شد ز بیداری بخت مینا
کلیداری کن سر تخت شین

نباید که شد در این خیال
که دولت مبارک است و فال

سری کو بدان مردم از مردمی ست
وگرنه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

چو فرخ تر آمد ز کشور انداختت شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کاین بیکناست
ز نخچیر تفلش کنی پای بست

نه نقش خوش انگیز نشانش
گر ز بیش ستانی به دانش دهی

چو انمرد پیوسته با کس بود
کس آنرا نباشد که ناکس بود

بانگش که او را خمیرست خام
همه کس به هر نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی ترا
بد اندیش را گنج با اژدها

گر آگو و تندر آمد تو بستی خویش
گر او گنج داران شد تو گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نه شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

پلنگ شکاران زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بتحریر چه دریا بپا اندر افکندند

چو زان سیلها بگذشتی چو کوه
ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هنرپیشه یابان گه شور و صید گور
سپید مارسی روی تابد ز موی

عقابی که نخچیر سازی کند
بفر و چگان دستیازی کند

دگر کاختران نیک خواه تواند
همه خاکیان خاک راه تواند

نشان داد گیتی گشائی تراست
خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بد اندیش را چون نیاید گزند

بفال کسی اختر توان شمرد
تو داری در آن داوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی
تو غالب تری گر سخن بر رسی

پلنگی که در کشمکش زنگ بود
بوی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم

چه فیروز بود آن خوش اقبال
درین هم تو آن بود فیروز حال

شه از نصرت رهنمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان اسکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیک آید بیاد

بفرخندگی بند رسم و بنیاد را
ز دولت به نیکی کند یاد را

شه از کوی نیک اختری بر زند
به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید
که ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بجو در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر که امیدواری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بروی خویش
در آئینهٔ فتح بین روی خویش

گزارندهٔ نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه از مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آئینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
بآن روشن آئینه آمد نیاز

نبود آینه پیش از او ساخته
شد پیرا و گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض برنخاست
درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش به هر گوهری — شود چهرهٔ هر یکی گر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش — به صیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بد انسان که هست — درو دیده رسام پیکرپرست
بهر شکل بپرداختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست
پدیدا شدی چهره را آهن بیان — درازیش کردی جبین را و راز
مربع مخالف نبودی خیال — مسدس نشان دور دادی جمال
چو شکل مدور شد آمیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
به صیقل زدن چون که پیراستند — نمایش یکی بود و بگذاشتند
بدیدن شد آن آهن تیره مغز — بر افروخت شاه او بنمود از نغز
چو اردران آیینه بنگری — پرستاری آیین اسکندری
چو آن کرده آهن سخت پشت — هنری درآمد ز خوبی درشت
سکندر در آن دید پیش از گروه — ز گوهر نگر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این بست آرد بجای — دهد بوسه آیینه را ره نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن

بیا تا ز بید دل شوییم دست — که مید او نتوان رسید از دست
چه بندیم دل در جهان گمان ما — که هم دل به خانه است و هم عمول آز
جهان دام خویش از تو گیرد بدو — بیجر ندهد گر شد بباغ
چو باران که یک یک شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی سیاه گرد کرده گهر / همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک همزان نشست
چه باید نهادن برین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
از آن خشت زرین شداد و عاد / چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شادبهر / بر آسوده بود از سپاهی و شهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس شده خویش او
بهر نغمه‌ای کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی بر مثلهای تنگ
بهر جرعه می کان شه می فشاند / مهندس درختی ز دری نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان
دماغ نبیذ بگان سرگران / ز نوش می و رود رامشگران
سر شیشه تا گه ارغنون / روان کرده از دیده ها رود خون
نه بی بزم گو زخمه چون سنگ / شده رود خشکی بر رود تنگ
دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر بایوان چو چرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده‌ای / سخنگوی روشندل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او داد و هم شاه خود در درود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آورد پیش تخت / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

جهان را رسم دیرینه کاربند | مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت | که از آتش دل زبانش بسوخت
کیان گوشه ابرویش خم گرفت | ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج | که از جوشش دل مغزش آمد به رنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد
بگفت آنکه گفتی سخنهای سخت | که گوید بدو او بشمشیر و تخت
گر از در خورد راستی باشد بلند | سخنهای ناسودمند
زبان از بگرمی چو موری کند | ز دوری کسی خویش دوری کند
گرچه با او زبانی بود | گفتن تو هم از گفتنش بر اوفتاد
چو گفت فرزانه پیش بین | زبان گوشتین است تیغ آهنین
نباشد چو بر کسی قهربان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گراینده پیر کیانی سرشت | گزارش چنین کرد و از آن نوشت
که چون پایه از گوهر و تیغ و تاج | ز یونان همی پیش دارا خراج
در آن گوهر و بیان گنج بن نا پدید | بدی خایه زر چند آفرید
نیاکانش یکی خسرو ایست بساط | که بیضه بر آن تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد
به بانگ زد و شهریار دلیر | که گر آن بیضه عمارت از مند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
چو آن بساط کهن در نوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت
بشتاب که گه خجسته در سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
مگر دون کشی تیبا در نفس | بشمشیر با من ستیزه مکن و بس
تو را آن کفایت کز کشور من | نیارد شکست تو زیر من
ز من یار کار سبک بر داشتم | که تا این جهان بر تو بگذاشتم

[illegible]

تو با آنکه داری چنان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه

بر آنم میاور که خشم آورم — بهم پنجگی با تو رزم آورم

بیک نیمه مهره آزرم را — بجوشش آورم کینه گرم را

نگه‌داشته ندانی که در روز جنگ — بسر باید آمد در افتاد تنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم — چه گردنکشان را سر انداختم

بسی کارسازی و در طوق و تاج — چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه در خواستن — سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید ز من پایه خواست

غرور جوانی بر آن آمدست — که گردن کشی شیر من خار دست

ورنگ نوشته سپهر در کمین — شد از بی سپاسی در ایران عزیز

شد اسکندر آسوده بیداد و رنج — ز من ناسپاسی در آن مال و گنج

بسوز آن سخنها که گاه ایام را — قلم در کش آن اندیشه خام را

ز میدان انجم به پا در آر — چنان پاس با من که با پادشاه

فرستاده گفتش چنان گوشه گیر — شهنشاه خود در فراهیش کرد

سخن نامه شد داغ سوز گشتاسب — ستانده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیدا رسالی درشت — که در سر دین رای او بازگشت

چو دارا چو اسکندر شد — یکی دور پاسخش از جگر

شهنشاه یکی داستان یاد کرد — کزان شد نیوشنده را روی زرد

که سکه را چه یار اندرو — که هم سکه نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهر خند — که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر سکه در کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف

چنان شیر را چنگ عقاب — کم از قطره آن پیش دریا

سبک قاصدی را بدرگاه داد
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
در آموختش را از آن پیشکش
سوی روم شد قاصد تیزگام
ز ره چون درآمد بر شاه روم
سر افگنده در پایه بندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد
که فرمان دهان عالم جهان شدند
چه فرمایدم شاه سروری
سکندر بداشت کان عذر خواه
به پیغاره گفتا بیار پیام
متاعیکه در بنگه خویش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست
دگر آرزوی شیر و آمد بدست
همان کنجد ناشمرده فشاند
سکندر جهان داور هوشمند
مثل زد که هر گو گر بیند در پیش ما
بگو شاه از آن داد چوگان به ما
همان گوی را سر دانش شناس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد
چو نیکو نگر ز آن گزارش گری
فرو ریخت کنجد به صحن سرای

فرستاده شد چشم در راه
شنفتی پر از کنجد ناشمرد
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفته با خود پیام
فروزنده شد همچون آتش ز موم
نمودش نشان پرستندگی
سخن را بچیره ای سر آغاز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرم بجای
پیامی درشت آرد از نزد شاه
پیام آوراننده بگشاد کام
بیاورد و دیگر یکی فرش
به پیغام دارا زبان برگشاد
که تو طفلی بازی بدین کن درست
ز بیهودگی دل بدرد آیدت
گر این پیش خواهی سپه بر نراند
زمین تا لها درهم تیغ بلند
سپهگان کشیدن آن سوی پیش
که تا ز رشتم ملک بر خویشتن
بشکل زمین هی نهند در قیاس
بدین گوی خواهم از و گوی برد
بکنجد در آمد ز دادار وی
طلب کرد مرغان کنجد بای

بیک لحظه مرغان وز و تا خفتند	زمین را از گنجید پرداختند
خور ایست گنجا در این منزلان	چو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه	مرا مرغ گنجد خور آمد سیاه
بپیلی که تقفیزی سپندان خرد	بیا داش گنجد بقا صد سپرد
گرش گر گشد لشکری تریتی بپاس	سیاه مرا هم به پیمان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت	بپشت خود خویش بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب	جوابی گلوگیر چون زهر ناب
همه آشفت از آن تیرگی شاه را	که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری	طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور	زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف	همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو زنهار پیش شمار سپه بر گرفت	فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز خنگی سواران چابک رکاب	نهصد هزار آمد اندر حساب
جهان تنگ شد چون در آمد لشکرش	سیه موج دریا ز نه کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم زمد	کجا او شد آن بوم را لرزه زند
بناورد در آمد چو دریای تند	صبا را شد از گرد او پای کند
ز جنبش بر زمین تا بأقصای روم	بجنبید دریا بلرزید بوم
علف وز زمین گشت چون گنج گم	ز نعل ستوران [illegible]
بدان شاهم گر آفتابی کند	بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن آب روح بخش	بجام دلم بر فشان چون درخش
من او را خورم دیگر از سی بود	مرا او خورد خاک ریزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر را

چو نیکو شناسی ست کار آگهی	کزین نقش عالم مبادا تهی

لیالی کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه بیاید این راه را | نگهدار از دزد آنگاه را
نینداز دو آن آلت از بار خویش | گز و روزی آسان کند کار خویش
مسفگن کول گرچه عار آیدت | که هنگام سر با بکار آیدت
خری برگر بود ز سختی بمرد | که از کاهلی جل با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
شنیدا که اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا درآورد و سیل
شبیخون دارا درآمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه هست | شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز مالکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک دار وقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا سخن ها از ساز کرد
که از بر شمردن توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بخندید و گفت یک تیغ تیز | کند خرمن صدگاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان | که آمد به روم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ | به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس

[illegible]

چو انبوه شد لشکر بیکران / بعد خواست از نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مقبل سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی دود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند پیچیده در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بآویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی زمانه نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور / ز بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را سکی از رنگ بیرون شویم / من این رهبری با کیان چون کنم
بترسم که آخر باین تیرگی / بد اندیش ما را بد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت / که نامش بلند است و پیروز بخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم / بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون آن گشته در دل کینه خواه / همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سروی نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردن است / نوان را حساب درو کردن است
به بنیاد این دولت تازه عهد / عروسی جهانزا برآری ز مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر
چو باید پر اسپیدنت زان گروه / که دارد رهم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افگنی پای در ره دلیر
تو بستی چنین گرم در بندیان / ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پایه بار آسمست / ز کو گزین داوری برترست
تمنای شه را که هم زند / گر از زهره باشد که این دم زند
بر آن خصم شد رخصت رهنمون / که شه پیشدستی نیارد کنون
نگهدار داند زمین تخت کیان / بسیج زرهی اول بند و میان
سکندر چو در حکم این اوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری
پرستوری رخصت داستان / بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون به ترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان باز جست از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بستی بر از کاویانی درفش / بسنجوق بر زد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز نیزه ارش / بیچون جگر یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر / که سینه دراز و سر اندر نفیر

ز دود سیه اژدها چم گاه | چو ابری که گرد ابر سیاه
بفر سنگها بید و بید از گیاه | عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری | بسر بر چنان اژدهای بیست
چنان کرد زآشوب خورشید گرد | زهی چو از هر یک مشت خاک
ازین گریه گردون خاک تا چند | بشیری توان گردنش گرگ بند
چنان یک نواست پیچیده | در درگاه حلوا بود کو جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نهفته درین طشت فریاد کس | که بسته شد راه فریادرس
چو فریاد در این گه بسته راه | کلید بسته بر فریاد خواه
بهار ده خود حصاری بکش | بخاموشی خویش کاری بکن
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | که تشنگی منتشته روز
بمجلس فروز دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند همسایه شد زان | که همسایه کوی تا بحر است
چو در کوی تا بحر ویران دهی | به از داستان خرد گم ربی
درین رخنه کسی خانه آباد کرد | که گردون ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ارسبقی یا بگردن کش | ز گردون زمان بر سپاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش | هم از بود خود سود خود بر تراش

جهانی بخویشی نیارد ز مرگ — درختی شود از خوشی ساز برگ
چه سازند برگ کیان خوردگان — همه تن شده انگشت دقیق کردگان
گزارنده درج پیرای هم از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهانسوز بود
از ده بوم و کشور به یکبارگی — ستوه آمده از ستمکارگی
همه دادپرستی نقش خواسته — بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رایزن — برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست — در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست — پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از چشم و دل — که آید ز کار شکسته برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروزی جنگش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره‌ای — نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکش است — بسوزندگی گرم چون آتش است
نشناسی کس در نیارد بگوش — در آن کار بودند بیگیر و خموش
نهفته در از تنگ شادروان — سری بود نامی ز نام آوران
فرایزنامه که از فرهی ز — تنش جوشنی بود بازوش گرز
به سعیت در آن انجمنگاه بود — از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو آیین و گاه
سبا دارای عالم از نام تو — همان جنبش و دور از آرام تو

که نشسته بیابد یکی مرد از هند پیش *** چنین گفت با من هوا اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار *** خبر دارد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدید *** فرود آید اختر ز بالا پدید
برون آید از روم گردنکشی *** زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد *** بتخت کیان بر نشسته آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای *** سر انجام او هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد گردی نژاد *** درین قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاه پیرخ زند نام او *** نیابد درین کشور آرام او
نیابد گزند دولت آید بر پیچ *** که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند *** بملک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است *** بر افشاندن آب بر آتش به است
همین تکیه بر زور بازوی خویش *** نگهدار دزین تراندوی خویش
به آتش بیاور که کین آورد *** سگالیدن آهن کین آورد
اگر سیم شیری بیفتد ز شیر *** خروش آن اشتری مغزش آید بزیر
بناموس باید جهان داشتن *** وز آنجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری *** گرین پایه باید کند سروری
همان چو که بازر بود هم عیار *** بپیرخ زر آرندش اندر شمار
مبا شیر درنده و سهمناک *** گر از نوک خاری در آید بخاک
چو با گرد سی گرم گیتی بسی *** مبین خورده گر خرده بینی کسی
بیند بیش از آن پشه نیشدار *** که فرزند انگشت شیری دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد *** بپی مرد نگهداشت پیچ مرد
گرسنه چو با شیر شاید کباب *** بفربه ترین لقمه آرد شتاب
ز بیگانه گر هست فرزند زن *** که هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست ... نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند ... سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت ... سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار ... بیاد آیدت پند آموزگار
سگالنده کو نصیحت شنید ... در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن [illegible] ... هراسان شد از کار آن [illegible]
ولیکن نگشت آتش گرم را ... به سرکوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک ... بپیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را ... گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن ... نجنبی که دور افتد از سنگ زن
که در من چه بیند آهن دیده ... که پولاد او را [illegible]
شمالی ببین مردی از اهل روم ... نه کم خورده آتش برآسیم
بگیرد [illegible] باد را ... هراسانی از بید پولاد را
عقاب افکنی به بازوی کبکان جنگ ... سر نازنینان در آید به سنگ
چنین دم کرد در مصاف کسی ... که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر ... چه گور ار گران خیره باشد به شیر
سرش لیکن آنگه در آید ز [illegible] ... که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم ... چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران ... نه چون تیغ خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال ... شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دُردی آرد به پیش ... گذارد شکوه من و شرم خویش
[illegible] را رهنمونی کنم ... که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار ... نخواهد نهنگ از دریغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دستبرد — که کشتی برون آید از آب شور
بشور اندر آورد خورشید را — تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم — بر و تخت کیخسرو و جام جم
شگفتا که کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه تا زورمند — که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا — نخجند ز زمین تا نگیرد هوا
نهیب است گر مایه داری کند — چو ننگ است کو راهواری کند
تو فرزند یک بنده ای کی باین — ز یک طفل رومی ندارم ستوه
به پشت غلامان ستنش هم — بچوب شبانان شکستنش هم
بنزد کسی که از سگ بوی کنند — خر نیز با او چو بوی کنند
عقابی که از پشه گیرد دگر — گر افتادنش هست گو خیز
پلنگی که ترسد ز روباه شیر — بسوزاد مغزش بسر سام تیز
به چینی که فرداد [illegible] — سرش چون سپارم به شمشیر
که باشد ز [illegible] خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری
نشیند بر تخت گاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا یاره کرسی گفتگو — زمین جای آنا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خرد تن رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن [illegible] پشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی
زره [illegible] تن و تیغ اسفندیار — برادر تنگ ز [illegible] یادگار
اگر بازگردد به پیشینه راه — بر و روز روشن نگردد تباه
وگرنه آرد به دریای من — سرش بیند افتاده در پای من
[illegible] ببخشد جو [illegible] — ز خاکش ستانم تا [illegible]
از آن ابر عاصی چنان برم — که تا ر دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون ماده دستانی بود / شکستن به از موسیابی بود
خر از زین نزدیک پالان کشد / که تا رخت خر بنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سلطان گرد / ز گستاخی خسروان باز گرد
شه چابک شد این چابکی بس / کمندی بگو سهی در انداختن
چرا ایتن بصحرا برافروختن / فلک را چه اندازه‌ای آموختن
کنش تیز با اندیشه خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای
قبا گر نه در خورد بالا بود / همانا که دزدیده کالا بود
فرا فرق پیری از جای برد / کهن کشتی از سر آتی برد
چو پیر کهن گرد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد به مشت
ز پیری منوه شو و پاسی بسر / فراموش کاری در آرد بسر
ز پیران دو چیزست بازیب و ساز / یکی در ستودن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / سرافکن فروشس تو پیرا سپای
تن ناتوان سگ سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
شتر به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
به هنگام خوش گفت باید سخن / که بیوقت بر ناورد نارون
خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش را به گه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به با گلوگاه تر
سر بی زبان کو بجو نترود / به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش / قفس به برون جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کلمه آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفته‌ها که باشد نهفت — به یک زمان بایدش باز گفت
نگفتش [illegible] که شد سخت گوش — [illegible] شنیده را در نیاید بگوش
سخن [illegible] که با صاحب تاج و تخت — بگوید به تحقیق نگوید سخت
چو زان گونه تندی ببیند گرو شاه — پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در بارگاه شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی
چو آتش که [illegible] بر فروزد چه — بیفروزد و هیچ نیارد [illegible]
همانا که پیوند شاه آتش است — ز آتش [illegible] و دیدن خوش
نصیحت موافق بود شاه را — که [illegible] خالی کند راه را
نصیحت‌گری با خداوند زر — بود همچو افکنده در خاک [illegible]
چو آگاه گشت آن نصیحت‌گر — که از پند او گر شه شهریار
سخن او گر [illegible] پیدا کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد
[illegible] آشکار تو — مخالف چه باشد [illegible]
که باشد [illegible] که آمد [illegible] — نه دارای دولت [illegible]
ترا زین کله آسمان [illegible] — ستاره چراغ تو از [illegible]
کلوخی که با کوه سازد [illegible] — به سنگی توان زد [illegible]
درختی که تا [illegible] — کند دعوی همسری [illegible]
[illegible] گردد [illegible] که [illegible] — [illegible] گردون آید [illegible]
کند [illegible] او گردن افراشت — ز ساق گیاهی [illegible]
[illegible] گیا — دگر بار [illegible]
[illegible] — [illegible] پیش [illegible]
به هنگام [illegible] — چگونه [illegible]
[illegible] — که در گرشه [illegible]
[illegible] کار عالم [illegible] — که در کار [illegible]

چراغ از یکی بیضه و سوختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
همی آتش اندر زبان تند سوز | نباشد زبان تا دهان را فروز
شکیب آورد هر که با رکاب | شکیبنده را کس پشیمان ندید
به نیکی بیاید بر شطرنج بد باختن | فرس را و رخ را و پیل را باختن
نباید که گر رخنه گردون شکست | که تا رخنه روزی آرد به دست
تو شاهی و نایب تو اکنون منم | حساب تو با دیگران چون کنیم
به تعلیم دارا چنان دیده مرد | لبخنی بدین خط داستان یاد کرد
جهاندار دارای پوشیده مغز | نشد نرم دل زان نهانی نغز
از آن نامه شد گرم آتش افروختن | که خوی بدست مغز سوختن
طلب کرد کاغذ ز دیوان دبیر | نگار آورد و مشک را با عبیر
دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنچه دارا در آن کرد یاد
سر دوات کرد و کلک شد زنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز چینی نوشت | بنغزی بگرد از باغ بهشت
سخنهای آن تیغ پولاد تیز | زبان از سخن سخت شمشیر [illegible]
چو شد نامه نغز پرداخته | برو مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامه خسرو آن | ز دارا به اسکندر آمد دوان
چو بنهاد نامه سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
نهنگی کز و غنچه شب زاغ چهر | ستاره به قیمت کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر به تهدید و عتاب

به نام بزرگ ایزد دادبخش | که دارا از هر دو انش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر | نشاننده [illegible] ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک | [illegible] مردم از تیره خاک

[illegible]

توانا و دانا بجهر بود سنی
اته و هر زمان رنج را مایه
یکی را چنان تشنگی آرد پیش
یکی را بدست افگند کوه گنج
نشاید سر از حکم او تافتن
نه آنکس گنه کرد کو گنج یافت
کند هر چه خواهد و حکمش نیست
در و خدا باد بر بنده
چه شد دست کین قوم ناحق شناس
بجای که بدخواه خونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست
تو ای طفل ناپخته و خام رای
بهم پنجگی با منت یار کو
چه گرزه دم بوسه مار خوئی کنی
اگر کردی این خوی باران ما
جبانت دهم باش از تیغ تیز
بر خشنده آید باستاو زند
ندیدم اندر آرم زگرد سیاه
بدیدار آن که آهن دشمن ست
که از روم و روی نمایم نشان
تر آن به آهن زرد رو سیاه
گرفتم همه آهن آرسی ز روم
زر و سیم چه برخیزد و لشکرش

گنه بخشش و بسیار بخشنده سنی
خرد را د گر گوهر پیر ایه
کز ملکی نه بیند در ایشان خطیر
سنجید با سید به کوه سنج
چز ا و جاسکی کی توان یافتن
نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کز جان داون و کشتن او در یکی
که افگنده شد با سر افگنده
کنند آفرین بنفرین قیاس
تواضع نمودن نه بوتی بود
که با زیر دستان بشو زیر دست
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
سپاهت کجا و سپهدار کو
که با اژدها جنگ جوئی کنی
دگر نیست و تیغ چون اژدها
که با مرگ خواهی زمین یا گریز
بخورشید روشن بچرخ بلند
کنم چشم خورشید روشن سیاه
زر دشت کو خصم اهرمن ست
شوم سر بسر دود آتش فشان
که بندی چو هند دست سیان
در آتشکده ما چه آهن چه موم
بپای ستوران برم کشورش

[illegible]

گر آری تجبر وارها دیو و تیرگی — کجا باشدت برگ یک شیر برگ

نگه تیر ترکان یغمائی من — نخوردی که تندی یغمائی من

سپری کو که سر پنجش دارا کنی — به از پیش دارا مدارا کنی

کمان تو شکنی په پر پشه زه تیر — نزره در نوردی بپوشی حریر

دگر نه خیانت دهم گوش هیچ — گر دانی تو هیچ گفته ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من

بنخجیرگوش خفته سگین نه هشیار — که چندانکه خسپد دو وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ماه گردون گرفت

تو دانم که من با توام ای خام — کنم سختگی گردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که — به ار وقت خواری در افکند بجا

بر دو حیله انداز کینه را — قلم در کش رسم دیرینه را

نشاید بسیال گرینه درخت — شکسته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در جاه دارای من — تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجا سپه مپاور که صنعم زجای — ندارد پشه بر پیل پای

بملکت خداداده خرسند باش — مکن ز آهنی چنگ شیران تراش

کلاغی تنگ کبک در گوش کرد — تنگ خویشتن را فراموش کرد

نبا نه انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دو بیتم بخت وسی — ز فرق که خواهد گرفتن قفسی

زمانه گراکا بسازی گست — ستاره سجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود را از آن افگنی

منم سیر دگر سر دران پا دوست — سر خویشتن را چه باید شکست

طبانچه بر اقصای خود میزنی — تبر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آرزوست — که گردن به شمشیر من خارد است

خداوند شمشیر و گرز و نشست · بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان حشم · سر تخت کاوس و اکلیل جم
نشستی که گشتی به تخت چون منم · که از پشت شاهان [illegible] تخم
[illegible] کجا تو رسید آن [illegible] · نگر گر [illegible] پیشه شاهی [illegible]
[illegible] زنده آن شد تخت را · نشاید خریدار افسر و تخت را
که اسفندیار از جهان رخت برد · نسب نامه خود به بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی گذشت · جهان پادشاهی بهمن بازگشت
بجز بهمن که دارد کجا [illegible] · دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن نشسته بازو [illegible] · که اسفندیار هم [illegible]
[illegible] دیگر آن [illegible] · نژاد کیان را که یار و شکست
[illegible] مگر غلط بوده · که بازوی بهمن [illegible]
خداوند [illegible] خویش · مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود · [illegible] پشیمان [illegible]
جوانی مکن گرچه هستی دلیر · مشو پای گستاخ در کام شیر
[illegible] رها کن [illegible] · [illegible] سپاه
[illegible] · بجو آشتی و هم [illegible] دیگر
من از [illegible] هستم آن [illegible] · که در جنبش [illegible] و رنگ
[illegible] شکر [illegible] · اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نه جنبد زمین · همین گفت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار · بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر [illegible] سوی کار و شتاب · [illegible] نوشته [illegible]
دبیر [illegible] قلم برگرفت · همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند · که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد — ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه سراسر به بن — برآمد ده جهان گوهر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
از آن می که در شادمانی کنم — اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک — برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی دهٔ آسمان بلند — گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز — بهنگام بیچارگی چاره‌ساز
زمین را بمردم برآراست چهر — گرانبار گردش گردان سپهر
بنام زمین را ز شمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی‌نسبت بندگی — به هر بی‌وجودی دهد زندگی
یکی گو شمانند و هر یکی سست — همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری شمار — بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست — که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفریننده او ساختست — بهر یاتش عقل پرداختست
خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل آزرده اند از آن تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته وشانرا درین باد و دشت — بران آمدن هم چو دانا گذشت
دل و دیده را روشنائی ازوست — مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ما بنده و فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت   نه از مادر آورده تاج و تخت
خداداد وارث این چیره دستی که هست   مشو با خداداد گان چیره دست
سپاس خدا کن که بی ناسپاس   نگوید ثنا مرد ایزدشناس
مبیاد اهشیاری و بی هشی   کسی را ز فرمان او فرشی
مرا گر خداوند یاری دهد   عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم   به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت   بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه   که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها یاره مرد   هم از قوت اژدهائی چه کرد
مر آرنده آسمان و زمین   که او مایه دارد جهان و همین
خدا آگهی کز و هر که آگاه نیست   خرد را بآن تخمه ره نیست
بر آئین نیاکان پیشین ما   که بودند تهمینه دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس   گران دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم به ایرانیان   برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده   شود شهر دور از ستم آتش و دود
چنین رسم پاکیزه و راه راست   ره ما و رسم نیاکان ما است
بر این مشک خاشاک نتوان نشاند   که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی زرتشت خر را ز شخل نبند   که بر شخل خرما سا نمند
به بستان گلی راست گردن از   که بوی ورنگی دهد دلنواز
ز گوران سر افراز گوری بود   که با مخلبش دست زوری بود
ز شیران همان شیر غرنده تر   که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه ستم گران گور   کنار یکی کسی رستگور است زور
دو پیلان خرطوم در هم کشان   ز هر دو یکی بود خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد — برد پی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان بازپیچم ز راه — که با سر دهم پاسبانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر پیچی که شایندهٔ ایست — بهر منزلی راه پاینده ایست
ستمگاره‌ای چون من مهره بازی مکن — نبردار و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از یمن میدهی
چو میراب دادن نشاید بپیش — که باید ور قطره خون خویش
مزن پیش از این لاف گردن کشی — که خاکی نگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس شد ارزیزه یا نشکست
همان شیشهٔ کوه داری بچنگ — نگهدار و مستیز با خار و سنگ
جهانی چنین پر ز نقط سپید — ز طوفان آتش نگهدار امید
بر آسودگی عیش خود میگذار — جهانجوی را با جزیره چه کار
یکی ژاژ باغی به پیش تو شد — ندادش ز باغ آن دگر خوشه‌تر
زبونش تو زر من چه میدی آوریز — که چوبی نخیز و تر پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان از او میوه ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری برآراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن چه ابی بدان آزدست — که تند اژدهای بیازارد ست
ز ند دیو ره است چو خشنه یار — که با رستم آلی سوکار زار
چو با دیو دارد سلیمان نشست — کند یاده انگشتری را ز دست
نبش از غلط کاری روزگار — که چون ماهیی را غلط کرد کار
چنانی که با خود برانداختی — چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خواند تر — نه از دیو بیشی مردم آزارتر

همین تا شنیدم که کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری

برآرا کن از کین گشته بازگرد — که مردم نیازارد از نیک مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر — تو افگندی از ساز این کار سر

بیجون ریزه من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی رای من — ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون — گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخردم — همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت شور — من از هوشیاری نیم تیز و دور

جهان گر شد او کار سے بدست — مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منه بیهوده گر توئی تاجدار

بدان تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش

نشستن گه تند کوه رنگ است — نگونسار راستی در آبگینه است

چو آرد زمین لرزه گه گه سر — برآرد به آسانی از کوه گرد

چو دوران سنگی بیابان زند — بد و دست چون بنده آسان زند

جهان چون نباشد بیجان آمده — منی و تو هستی در میان آمده

چو زین باشتیغ در خواستست — که در یک ترازو دو من آمدست

شکسته گهی خورد را با بسنج — که از اژدها بهمن آید برنج

گر افتد سنگ و آبی در خورای — چو کوه افگنم سنگ خاره در آب

زره پوشم از تیغ بازی کنی — کمر بندم از صلح سازی کنی

به هرچه آن نمائی تو از گرم و سرد — پذیرنده ام در آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام

[illegible]

جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد دران کار سست
درآورد لشکر به پیکار تنگ | بهم آراستند یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس از شیر مردن رها
بسیجید چندان سپاه شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصلست | خوش آرامگاه است و خوش منزلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود | کز آشوبشان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند ازان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرد گشتن ماه و مهر
سپیدار کز بهر بازیگریست | سراپرده این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
کسی داند این کو فرو خواهد رسید | ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا آورده از خانه بر در نهند | کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک | سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین باز داد | عروس معدن در بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف
ز سنگ سپر گردگاه کمین ریختند | نقیبان خروشیدن انگیختند
نه کس را سر و سبو در شتاب | نه در دل سکونت نه در دیده خواب

[illegible]

ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بست گوش شده را دست و پای
دو رویه بستادند در جای جنگ — نبودند در پیشدستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی دگر سرکشی — همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه بشتافتند — سر از جستن مهر بر تافتند
درآمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد آوای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش
برآورد خرمهره آوای شیر — دماغ از دم گاودم گشت سیر
طراقی که از سعرعه خاسته — برون رفت زین طاق آراسته
برو ابر برآمد ز ره تیر و گرد — هراس آمد و بر دل مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید — سرافیل صور قیامت دمید
همه بار زمین بر هوا برببست — عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک و ترک زین — زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد — نم خون نشانه ز بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تافت شد تیغهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس طعمه تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام — برآراست لشکر بسانی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح اخیجان است در پیشگاه / که پوشید و شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو شمعی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش برگرد چون خاره کوه / برانگیخت قلب از یلان باشکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد می‌خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز خشم جهان دور شد ایمنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد شد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
خدنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای سلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
پدید آسیب کین برآراسته / محابا شده بهره برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر شرزه سیاه
به دشمن گزاری و خصم افگنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد بر کسی تا نپرداختش / زره بر سری تا نیفکند اختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز ... برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکشتن برون ... بهر دست شمشیر الماس‌گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ ... که بر خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ... فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی ... ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند ... دم بادبان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تندشیر ... بپا تیز کرد مرکب آورد زیر
شد آزرم او به که یکسو کنند ... که زان پهلوان پیل پیاده کنند
بلشکر بگوید که یکبارگی ... برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت‌خواه ... که لشکر بجنبند چو دریای آب
همه همگروه بیکسو زنند ... بیکبارگی بر نجنبد ز بند
بفرمان فرمانده تاج و تخت ... بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان‌ها بیک رکابی برانگیختند ... دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید ... ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز ... بدادن ندارند جان را عزیز
ببستند بر دشمنان راه را ... بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند ... نبرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ ... گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش ... زمین را ز نیزه کردند ریش
سکندر دران داوری‌گاه سخت ... سپه افشرد مانند بیخ درخت
همیدون بر وی افگند پیل ... سوی پیلتن شد چو آهرمن
یکی زخم زد بر تن پهلوان ... که زان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد ... عمل من که پولاد با خاره کرد

هنر بد بازوی تا بنده بود ... ولیکن شد آزرده در رزم در

بسوی تن شاه رست از گزند ... بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسیده زان دشمن پرهراس ... دل خصم را کرد از اینجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان ... ز پای و پی کینه را از سنان

دگر باره کز بخت آسیب دید ... سپه افشرد به جای خود استوار

بشد فال فیروزی خویش دید ... بر اعدای خود دست خویش دید

قوی کرد به جنگ بازوی خویش ... بکوشید با همت از روی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن ... ز دشمن به دشمن در آویختن

بر آن دشت مایان ایران سپاه ... گرفتند بر لشکر روم راه

ز خون گشت روی زمین کارشان ... اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره به مردی فشردند پای ... نشستند چون کوه آهن ز جای

نیابیش از اینت هیچ آشتند ... غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآسود جنگی به تاج ... شه چین فسرده و آمد از تخت و عاج

سپهر روشن از تیره شب یافته ... چو آیینه روشنی یافته

ز لشکر به جا گرد آمده ... شدند از خصومت ستوه آمده

به آرامگاه آمدند از نبرد ... ز تن زخم بستند و از روی گرد

بیاسودند از گنبد تیره گشت ... که فردا سپهر چه خواهد گذشت

دگر روز گردان رومی به تیغ ... چو روحانیان سر برون شد ز گنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند ... هزبران نخجیر برخاستند

به تیغ و به شمشیر و تیر و کمان ... لبی زد در بازو و آسمان

نبود ... لشکر در آن شکیب ... که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بر آزاد و سرهنگ بودند خاص ... با خلاص نزدیک دور از خلاص

ز بیداد او داد احسان آمده ... دل آزردگی در میان آمده

جوان دولت که خصم نیز دارا کشند | ز بدکین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازار بی آراستند | بخون از سکندر برار استند
که ماییم خاصان دارا و بس | جدا از ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون بستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر و تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نخمدار جای | که فردا مخالف بر آید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن نه زانگونه بی دست سنج | بیا برگشاده کنی قفل گنج
نه ما هر یکی را توانگر کنی | ازین کار ما همه در چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته مهد بست | به پیمان در آن خواسته داد دست
نشد باورش کان بیداد کیش | کنند این خطا با خداوند خویش
بر هر کس آن در دست آورد | که خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد و داد آمدش | کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کیش | خبر یافتند از خداوندیش
که بر گنج شان کامگاری دهد | بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد | بیاقوت جستن جهان بی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را | گرا و برد آن جوهر تاب را
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز | بر بزم دیگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از می مرادم برآر | جهان از می لعل پر نور کن
که کو مرا ره به منزل برد | همه دل ببنداد و غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است　　شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته　　در آمد شد این هر دو بر خاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام　　ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر　　که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسیج　　که آینده و رفته هیچ است هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی　　مگر کز پی رنج و سختی کشی
خزان را کسی در عروسی نخواند　　مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان　　سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت　　پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بر بست پیرایه‌ای　　شکفته بود نور در سایه‌ای
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه　　شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی برآمد شدن چون خراس　　نیاسود دراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست　　سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب　　نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر بر آن　　که ای کاشکی بودی امشب گران
نگه کان در از سر نبودی درنگ　　نه بر سر پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو گوینده را　　که ریزند عصفور اسپی جو شبنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه　　پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در سنان آورند　　ره دوستی در میان آورند
بیازرم و خشنود از یکدگر　　بتابند زان بر نتابند سر
چو دارا در آن داوری آشتی جست　　دل رای زن بود در رای سست
سر آشتی کس نشد رهنمون　　نمودند راهش به شمشیر خون

۱۱۰

که ایرانی از رومی نیشش خورد — بقائیم کجا رنج واندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی شکوهیم یک تن بجای
بدین عشوه داد اندیشه را شکیب — یکی بود نیرنگی یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد — که زخون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در آن کینه تاز
خیال دو سرهنگ را پیش داد — جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان دم — که فردا درین معرکه سخت کوش
بکوشیم کوشیدنی مرد وار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست یابیم تا دست ملک — دگر باشد آن تخت از آن ملک
قیامت کند رشید بازای ما — بود بر روزی آن روز فرمای ما
ز اندیشهای چنین هولناک — دو لشکر شدند باز ترس باک
گسسته در پرورشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد
ز ترس دل گشت تشت سرا — کلیچه شد آن سیم کار سرا
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کزان جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست آواز دل باد او
بیاراست لشکر بترتیب جنگ — بر آراست از میمنه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بپائین او گنج را جای کرد
چو میمنه ساز و رگشت کار — همان میسره شد چو ...
جناح از جدا بر زمین بر دو میخ — بیس آهنگ شد در زمین جای ریخ
جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغی از جمله ... داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — سرنگش ز پیکان و باران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختشان
چپ‌انداز شد بر چپ انداختشان

جهان پهلوانان درگاه را
گزیشان بُد آیین شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن انجمن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

جهیده بغرید چون تند شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویینه خم پشت پیل
نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شمشیر زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ
گشاده بد و روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فکند ابر باران خود را ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه‌های
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای تنگ
برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کوه پیکر بد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

بابر درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون باد سنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب گرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز
زمین پاره شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنانهای چرخ دولاب تنگ
ز پیکار گردش فرو ماند لنگ

ز بس بر دهن تاج انداختن
نفس را نه راه برون تاختن

ستان در ستان کشته چون تل خار — سپهر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را در آن رستخیز — ز روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمی زادگان — زمین گشته کوه از سر افتادگان
سپاهان پی خود و هر کس گشت شاد — که کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در جنگ گاه — نه کس جبه فرزند پوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگی به انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگرید کسی گو بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد
بر آن دجله خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری — سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراره که شمشیر دارا فکند — تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد — پریشانی در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد به میدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون سیل مست — بر آن پیلتن بر گشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ — چه خوشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی در آن یاوری — نخوتش انسی بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بپاداش گنجی که پذرفته — وفا کن بعهدی که خود گفته
سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
بتقصیر دارا امیدوار مرد — که همسال او را درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه بر او اندرون — سپه‌دار خود شاه دارا رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور
بجا روی بهمن بر آسوده تار — ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بر ویش نظر کرده دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب

[illegible]

رها کن که در من رمایی نماند
چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جنگ پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار از پهلو ز پهلوی من

که با آهن پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروری را میازار کن ز دست
تو مشکن که ما را اجابت شکست

چه دستی که با دارا زدستی کنی
بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که دار است این
نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی ببین درکش از لاجورد

ببین سر در آهیم افگندگی
چنان شاه را در چنان بندگی

درین بند مرا ز تهمت آزاد کن
بآمرزش ایزدی یاد کن

ز من بر مشو تاج تا بیک کشین
ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد
زمین آب چرخ آتشم میبرد

مکن وان سر خفته را از سریر
که گردون گردان برآرد نفیر

زبان بازمن اینک رسد بیگمان
رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود
تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی
کمر بند او چاکری ساختی

در اینجا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین راه گم

که تا آه شاه نشنیدمی
نه روی چنین روز را دیدمی

بر اندامی گیتی و داناسی دار | که دارم به بهمن و دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره نامد بچنگ
در آبا که از نسل اسفندیار | همین بود پس مانده یادگار
چه گویی که مرگ آشکارا شده | شکسته هم آغوش دارا شده
چو سر دست مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنه دست من یک نفس سوی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی
سیاه اکه اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی
چه شاه جهانگیر بر تاج و تخت | که دارنده را ابر در افکند رخت
تباه آن گلستان که کالا ازو | بدین خستگی باشد از خار او
تهی از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو دزد آشکارا گذشت
بیچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری ورای تو چیست | امید از که داری و همت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر از بخت من | سزاوار [illegible] تخت من
چو پیکی ز جان بر جهان آمده | بسنگی در سموم خشک آن آمده
جهان شربت هر یک از تلخ و سست | بجز شربت ما که بر تیغ نشست
ز بی آبی سینه سوز درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو بر تیغ کوه ابر وادی شتاب | لب از آب خالی تن غرق آب
سبو چونکه سوراخ باشد نخست | ببوم و بر شیشه نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد
ز دو نیک اینان که هستند نیز | ز آنانکه خفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز منشاندت روزگار
بمن بر همین شد که اژدها | بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده بنکبت گرد بر من درست
تو سرسبز باد ای شاه تا شهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید به اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت فرتاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل از تخم و پیوند داری گزین | نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من | حرم نشکنی در شبستان من
چنان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار | کفن دوخته بر دریج اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید | شبه تا ندو یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
در اندوه بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارندساز | برندش بجای نخستینه باز

ز هندوی زر گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جائی نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند | از انبوه زحمت خویش پرداختند
شنو هندرا قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزد ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی در او در دمد | چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری وگر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کز شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را | که دار و باید شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز | یکی را به هنگامه گوید که خیز
مکن تکیه بر این لاجوردی بساط | بدین مهره گوهر با گون نشاط
کز او دوست گیرد گهر باز زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در بیشه شیران بود | به مرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ کش جناح | شکوهست راح اندرین مستراح
بزن تیغ برق وار آسیبی در جهان | جهان را ز خود دار یاران او
همه رهرو چو دانه آتش دوست | ولیک این کهن لنگ آن خوی رست
خری چون ز سیخ جور بر جای جو | خر افتاد و جا نداد و خر بنده رو
اگر شاه ملک است وگر ملک شاه | همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه گور | به هر غاری اندر چه دارد ز گور
بزن از کلیته تو برآرد خروش | سبوی نو از پی آید بگوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این فتنه دام و دد | چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ باختر دان ساخته است | چه گردنکشان را که انداخته است
فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طرازش دو رنگست و دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهی / گهت با دد و دام دستی دهی
شبانگه بنا بیت تار دیبا دهد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس / ز مهری چو سر چند بردن سپاس
چو خضر از چنین رهزنی کن گریز / چو هست آب حیوان چه خر با چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که هم صحبتانت بد اند
پی گور گر دشتبانان گم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
نگه کو بمردمی گشت خرد / که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / نگویی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک گاه گاه / هم از مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیچ / بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم پیشه خفتگانی خموش / فرو خسپ با پنبه در گوش
بیا تو ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار / برآید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه باید کلید / بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین زرد / درافگن بمغزم چو آتش بخیز
می کز خود دم پای لغزی دهد / چو سیم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد / بزرگا که عهدی فرود آر مهد
چو آتی به درگاه عهدی فرود / بعهد من آور نه عهدی دگر
تراز دولت از مهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت

نشست آدمی سار خ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری / ز سیم گوهران بهترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پایمردی زیادست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دائم آیم طلبگار تو
چنانم نشاید که از هر دو یار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بجد منگری با تو پیوسته ام
از اینجا بگفت آشنا وند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای
گدازنده دانائی و دولت بست / به یک کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آنرا نه سر بود و پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سر و سراپرده و تاج و تخت / بگنجینه انگه آن بر نواخت
جواهر بگنجینه انگه آن از دبیر / بیارد و در انگشت یاد ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل / طرائف کشا نزا لیف سود و نعل
همان تازی اسپان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نوزده بلوکانه بیش از شمار / شتر بار تر بیه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر جنسها کو باشد غریب / وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر بخلاص / بهمه جا نذار کردند خاص
جهاندار آن گنج انگه خسته / چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر خسرو دل تیره فام / اگر شب چراغش از او نیست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنائی برنج
چه اندیشی آنکس که شد گنجیاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بیخواسته خاک را کس نخواست
فرو نه که نامرد شد خواسته / وزو کارها گردد آراسته
ز زر آن میوه زعفران ریز / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران خوش شدند
سکندر چو دید آنهمه کان گنج / که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را / همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشته سالار دهر
بگنجور ایران فرستاد کس / کزین در نگر دوستی یاد بس
بدرگاه ما یکسره سر نهند / هلاک سر خویش بر در نهند
بجای شما هر یکی بی سپاس / نوازشگری یارد و دیده پاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بپیوند و عهد استوار
همه همگروهه بر او آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
خداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایش کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بودشان / دو چندان دگر هم برافزودشان
همان کار هر کس پدیدار کرد / بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزبان / کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند کای شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد — سر اختران خاکپای تو باد
کهن بخت و شاه نو ما توئی — نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما به بالینگه پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته — حمائل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند — رسن حلقشان را حمائل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چندانکه پذیرفته بود
چو نقد خزینه آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سر انجام او
بجستند هر گه خداوند کش — بر آن بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان
دو ده سماطی بیاراستند — نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار داراستان — برافروخت چون شمع زان داستان
پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای — سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای
نیازادهٔ زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده بسرت سایه پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان بی‌خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت | گناهی بمن سر بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا از و نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش | کنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده و از گری شاه روم | برو گفتن زبانی براز وخت موم
کمانی بر آراست از پشت کوز | پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد | ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت | که با داد جاندار با کام جفت
د نوشه منش با دو سالار دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سرش از شادی افراخته | خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده | نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودش نماند | نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام | ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند | بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خرفتاب | پدر مرده را آنچنین گاه زاد
کجا گرد داد سیل جز بی آب | بجوی دگر کس در آرند آب
ترا پایکی دولت فرو شد بگنج | نه بیند ولیهای دشمن مرنج
چو برنا و شاهی و آزاده | جهان به که با رود و با باده
بکام جوانی توانی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشه چون شود دیر سال | پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه دانایست از مغز و پوست | شناسد از نیک دشمن ز دوست
از و در دل هر کس آید هراس | چو بینند کو هست مردم شناس

بر افگندنش چاره سازی کنند / وز و دعوی بی نیازی کنند
تو ختی تیز بشتاوی و برآرند کوس / که بیدوی تو انشند گردن فسوس
ازین بر روی کیخسرو و کیقباد / به پیروزی و شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / به شکوه البرز بر داشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو هستند پدیدگان یادگار کیان / خبر دارشان از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردانی بر است / نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسیدگان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه سختی کند مرد در تنگنای
نبرد آزمائی جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان است جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود / لقب تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنانست کاین خانگی است / ز بهر تو سندی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان شیر / که از زور تن زهره مرد شیر
دلیریست چو پای لشکر گشتی / سرافگنده گیتی در سرگشتی
بهنگام لشکر بیاراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه فتح از خدا / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
ز غالب شکسته بر فتح یابی نخست / ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که بشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر نه شکستی نکارزار
شکستی کز و خون بجا را سپید / هم از دل شکستی بدار ار سپید
شکسته دل آمد به میدان فراز / دل کیک شکست زان چیره باز

چو در دولتش لغزش ورزی نبود | ز کار تو از خاک روزی نبود
دگر بار گردش سکندر سؤال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها نگاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریزان فتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن | که گر زنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکشی اوفتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر نه نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی باز | که بازوی بهمن چه باشد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چه آمد بر آتش نژاد نبید | کز آن خاندان دود دارد پدید
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بد آن اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد آه او | دم اژدها باشد [illegible]
چو رود و دهر و در پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد | کز آن خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواره دارا پر اندیشه گشت | که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ جمشید جام
زمین خورده با خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره عقد یکدیگریم
ز تن پنج نوبت و زین چار طاق / که بی شش جهت نیست این نه رواق
جهان چون تو دارد بسی جهاندار باش / نخفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم تنگ سگار سی برار / مترس از کسی کو شده ستگار
رها کن رهی کان زیان آورد / ز بد بد خلل در گمان آورد
گرا باز گوید بد و بیم بین / نه حاجت بود باز گشتن بدین
تو ویران بیشه که شد باز گوی / بخواه از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود بدان ملک و مال / که هستش یکی پنج بیشی وبال
بدانشش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
شنیده که گلبست بی خون بود / خضر گرد و از خوانش افزون بود
بدان مال کاید درین تنگنا / بدو خفته زان تند مار سیاه
ستون دان این طاق ارا / ستونی همی دارد از خواسته
چه در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر مشو داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر از بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال ازان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت گزین کرد و شد او خشتر / بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه

کزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده بر می نتافت / فرو دید زر ریخت و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

به نیکان در آویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ وا نیابد خداوند را

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم / مروت سپاهان و مردی به روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر بیدبرگان بنجر دان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

ز کس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند در آن ملک بخشایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشید و از کینها سینها / شد از عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد به هر پیشه / تبه تر کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخته / بکار دگر کس در آویخته

بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عادت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین داوگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود

کنون داوگر هست فیروزمند
از اینگونه بیداد تا چند چند

بر اسیده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت از هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند
جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد کیاد
ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش
همان پیشه اصلی آرد به پیش

ز پیشه گر پیشه ور باز جست
بدان پیشه داوش که بود از نخست

جهانداری هر یک پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان از وی آراسته در عهد خویش
آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

بدستم ده آن شربت دلفریب
که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها و خواستن و

شنیدی بسا رای جهاندیده پیر
بر آتش فشان از وی شستان

که چشم زمان پیشه می‌کنم
ز چشم بد اندیشه می‌کنم

ولیکن چه سوزم از دل سپند
بر چشم بد چون رساند گزند

خطرهای بسیار در دین بسی
کسی کین ندارد چه فارغ کسی

چه عمر است کو را چندین خطر
به افسونگری برد باید بسر

انیسی زیبن پایه بیرون نهم
نشستن کزین دیگ بیرون نهم

گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
ببرد آتش و سوخت آتش‌پرست

سکندر بفرمود کاین انسان
گشایند ز آتش‌پرستی میان

جهان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را ز آتش پرستی بشست | به آتشکده کار گیرد نخست
چنان بود رسم اندر آن روزگار | که باشد در آتشگه آموزگار
کند گنجها را درو پای بست | نباشد کسی را بر آن گنج دست
از آنگه که میراث خواری نشست | بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود | بر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب
به آتشکده کو گذر داشتی | بناکرده آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کآتش پرست | به سالی با نوعروسان نشست
به نوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پرنگار | گشادی دو دیده بدی از کنار
مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته
ز بس زیب و دستانشان افسونگری | بر آورده دودی به چرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گوئی گه افسونگری
جز افسون چه آمد ز شکر و قند | جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سینه سیمابی و گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو | نشاط جهان تازه گشتی ز روز نو
یکی روزشان بودی از کو بکوی | بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی | وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک شاه و یک تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بست از حصار بود — که باران چو بسیار شد بر بود
چنان داد فرمان شه نیکرای — که زمزم سقان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی — بجاور شتابند [illegible] بشوی
بچه نقش پیرنگها پاره کرد — مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان از دینهای آلوده شست — نگهداشت بر خلق دین درست
بپایان زمین آنچنان پشت پشت — نماند آتشش هیچ زردشتی
دگر زان عروسان گنجینه سنج — با آتشکده کس نیاگند گنج
همه نازنینان گلنار چهر — ز گلنار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود — همه آذر آتش پرستنده بود
بفرمود تا مردم روزگار — جز ایزد پرستی ندارند کار
به دین حنیفی پناه آورند — [illegible] و ماه آورند
چو شد ملک دریافت آن ملک تر — [illegible]
بفرخندگی تیر برگشت بخت — بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر باید تا بحکم قربی — دگرگونه [illegible]
چو [illegible] آن نبهار از گرش — که دیباست [illegible]
بدانگونه [illegible] — شنیدم [illegible]
[illegible] تا پنج یا هشتم — یکی حرف تا خوانده [illegible]
سپه کرد و آن گنج آگنده را — ورق پاره‌های پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گنجه‌ای شگرف
که چون شد [illegible] گنج — ز پرگار [illegible] برون [illegible]
همان پارسی گوهری [illegible] — چنین گفت زرتشت [illegible]
چو [illegible] — ز [illegible] نخست
بفرمود تا آتش [illegible] — که شنیده [illegible]

فسون نامهٔ زند را بر کنند / وگر نه بیزدان پرستی کنند

براه نیا خلق را ره نمود / تفت دود آتش ز دلها زدود

و زانجا بشد پیر آزادگان / در آمد بسو آذر آبادگان

بهر جا که او آتشی دید چست / همه آتش فرو کشت با سیم زند

در آن خطه بود آتشی سنگ تاب / که خواندی خرد مرد آتش سکیت

صنمش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی کمربسته بر

بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و گردند بی زر زگال

چو آتش فروکشت زان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری که خرم بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآئین زرتشت و رسم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل / ز هر دل فرو رفته پایی بگل

چو بر خواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهار شوتی از زهره دل برده بود / چو یار وست صد بیش ازو مرده بود

در او دختر جادو از نسل سام / پدر کرده آذر همایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب / بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن / بشد اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند ز آتش رها

ز بیمش چو افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهایی در آتشکده / چو یار ورده در مردم آتش زده

کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان ساعتش پاکشد یا خورد

شد از راز آن کیمیاے نهفت ... ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس دانا چنین رازها ... که صاحب طلسم است و بسیارها
بلیناس را شاه گفت این خیال ... چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت اینچنین پیکرے ... نداند نمودن جز افسونگرے
اگر شاه خواهد بشتاب آورم ... سر اژدها در شتاب آورم
جهاندار گفت و نیست بیتاره ... برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوے آتشکده ... سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید ... بره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب ... بسے جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز ... سوی جادوی خویشتن گشت باز
هران جادوی کان نشد کارگر ... بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گرے زیرک هوشمند ... فسون فسانیده را کرد بند
برستی که آن طالع آید بدست ... گز و جادوی را در آمد شکست
بفرمود تا بند تخته‌ای سد آب ... بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را ... تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دیدکان هوشمند ... ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست ... تا نیرم شاه جهان باز خواست
بلیناس چون روے آن ماه دید ... تمنای خود را در آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد ... ز جادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند ... بآن آتش آتشکده سوختند
پدید آمدے راه نزدیک شاه ... که این ماه بود اژدهاے سیاه
چنین کار دانست بسیار هوش ... فلک را ز نیرنگ بسته گوش
ز قعر زمین بر شد چاه را ... فرود آور و ز آسمان ماه را

زحل بر اشو بد سیاهی بروی / بشو در حصاری بیک تار موی
بجادوی چه گویم پری پیکری / پری را شنا شد چنین پیکری
مه از نقش او چنبری شد شتاب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستنش / همه نام و ناموس بشکستنش
بشد چون از ان شد در آمد بپا رسن / سزد گر گسسته شود پارسن
بر گرد خدمت شاه را او بخواست / ورا هم شد او نیز هم خواست
چو شه دید رخسار آن و فریب / بیاراسته با حلی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین را نخست / سزاوار می خود و آن جانست
ولیکن مبادش ایمن از نیرنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بشکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
چو آن پری را با تو خانه کرد / پری کاشیند نه شگفته دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوی در ستاره شناس / ز جادو گری را نه بندی هراس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز / نگردند پنهان ز هر هیچ راز
بیا ساقی آن آب چون بهشت / در افگن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش میان هم / ببین ده که زان آب آتش بهم

رسیدن سکندر به اصفهان و خفتن و نیرنگ

چه فرخ کسی کو بهنگام وی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / که در نار پستان شکست آورد
از آن نار رون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون انگه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون شکوفه از شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت

بگیسو و سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد جهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو و ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز عصری در رومی و چینی پرند | بر آراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی | که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته | بر آموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز | ز تنگ بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد و یکسر بمشکوی شاه | بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
همه جان ز پیروزه بنشاند گرد | طلایه ز ر انگند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود | مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا که ماتم گرفت | بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراسته باغ پدرام را | برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار | که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بپیرایش خو کنند | سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تماشای گل ورد باغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند
چه دانست کز سوگ چیزی نماند | رعونت لگد زد آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز | زبان و قلم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مهروی دارا نژاد | ببینیم گر دیده فرخنده باد

حصاری چو گشتم در شبستان او / برآرم سر از زیر دستان او
یکی حجره زرین بر آموده دُر / همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بتی تا نشیند بر او نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش بسیم
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کامد اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن سیب چینان مردم فریب / همیگفت با نازکی چرب سیب
شگفتی حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود / باین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در انها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید ازان نیست امیدوار
باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین است کام / بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود در وی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / به پیوند اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان ناز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد باین جستجوی
پریرویان را سوی مهد آورند / بترتیب آنکار جهد آورند

چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه داریم امان

کس این خانه هم خانه زادی شود / بیاد آمده هم بیادی شود

باتیغ زر این نکته باید نوشت / ستربان در گاه آنچه خرنده

که کوشه مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ما

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید / که قفل آهنین است و در بی کلید

اگر سر درآرد بدین شغل شاه / سر روشنایی برآرد بماه

بکابین خود رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروز نیکه فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم / بآئین پرستش پرستش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

سخن گفته بد از وحشت از حرامی / که صاحب جوابی خوش است آدمی

جوابی که در گوش گرد آورد / شنونده را دل ببر در آورد

بروز نیکو طالع بر فیروز بود / نظرها سزا وار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاد را کرد همتای خویش

پرستش کیان بستند پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از مهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر / درآرایش آرند بازار شهر

بفرمود تا از زمر دیبای روم / بساط افگنند آن همه مرز و بوم

سبایان بر ایشان که بخواستند / بر پایهٔ گوهر بیاراستند

بسی بر طرهٔ کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند / جهانرا نو آرایشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها / دگر گونه شد سکهٔ کارها

نشاندند مطرب به بربط زنی | اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروختند | عدو را چو عود و شکر سوختند
ز غوغا ازان طرف تا لب زنده رود | زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس لعبت دلبران کز می گزید | لب سرایشان رود در رامی گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز | سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر شور ماه | طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گنبدی ساخته | ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش | شغب بر آورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه | رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی گهر ماه چرخ | در و غالیه سود عطار چرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند | ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده بر دو مشکوی شاه | از آن در که خورشید مشکوی ماه
دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس | بشد روشن از آفتاب چون [illegible]
یکی مجلس آراست از بوی و [illegible] | که مینو ز رشکش بر آورد [illegible]
می لعل میگون به پاسخ از آن | سبو ساغرش پر ز دُرّ گران
ببخشید چندان ز روز گنج | که آمد زمین از کشیدن به رنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیقی در آمد شفق را بدست
بفیروزه و بوسه [illegible] داد | سخن بیش ازین در بوسه [illegible] فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس | به مشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرایه باغ
چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای در شد به هم گوهری

باین شغل و دولت پناهی کنیم / همان سروری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از و بهتری یافتن
کمربسته زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او سر که او با تو سر بر زند / چو زلف تو سر بر گری می زند
نگیردش تو گر حلقه زر بود / چو سیب او بود حلقه در بود
پذیرفت زو خسرو دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پرستار او را ز پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسرو پیش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیکر شاه نغز / که بینندگان را برآشفت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردن کشان / همین یک سهی سرو ماند نشان
گهر بیم گر اندکی ترین گهر بسی / سپردم بنامی ترین شهری
پدر کشته و بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بشاه سکندر سری / تو دوستی و فرزانه آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
ببوسید شمشاد را / چمن جامه شد سرو آزاد را
شد از نازک آن گوهر شاهوار / گهر چیدن در آمد بکار
خداوند شد وحی رطب باره / شکر چاشنی گیر گفتار او
برخشیده دید گو دلبری / پرستنده شد پیکرش اسپری
فریبنده چشمی حفاظت هی / دو دل بخش بیمار و بیمار خیز
بزبان گوش و زلف و گردن دراز / لب چون شکر و خال با او بر ابراز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
نگار بر دیده خون جگر / سر از دیده بر کرده چون بصر

[illegible marginal commentary]

بهر شوشه‌ای کز لب انگیختی | نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکرریز کرد | شکرخنده را آتشش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته | گلابی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب | زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید | بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل برگرفت
شد آروش از روشنک جان او | ز فردوس بر دلش تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه | بر او داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلاینه همه پادشاهی که داشت | بدو داد تاجش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت | بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ چینی نهاد
خروش صراحی در آمد بگوش | خروس از سر خم بگفت نوش
ز حلق خروسان طاووس دم | فرو ریخت در تاسها خون خم
می و مجلس شاه آواز چنگ | بر خسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت
بر آراسته بزمی از نای و نوش | بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای | بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخته مطرب به [illegible] | کمربست ساقی بجان پروری
[illegible] | هوس را همی برد چون [illegible] آب

[illegible marginal commentary]

سکندر بشاهی سر آغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بیاران سپاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایه نو سری — برآراست از خلعت خسروی

بجایی که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدو در نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس — خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان — بیاور بمن بر میا ور فغان

چراغی کزو چشم را روشنست — چراغ تنم را از او روغنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست

که شیرین نگار از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست — گر از در درآیی دیارت کجاست

نه ما شهر بند آرزوی دیار مانه — نمایی بما نقش و پیدا نه

عمل خانه دل بفرمان تست — زبان خود عمل دار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکویی — ز ما یادگاری بمانی تو ای

سخن بین چه عالیست بالای او — کیا دید مینا و کالای او

بیا ای سخنگوی چابک سرای — نشاط سخن را یکایک بجای

سخن پروران نامور گفتگان — فسونی فرو دم تا آشفتگان

گزارنده سرگذشت نخست — باندیشه نغز رای درست

چنان داد فرمان که چون شهریار — بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نیوشش بپی و سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / نو می گشت پشت دلیران بدو
نبیرگان بر و تهنیت ساختند / بآن سر بزرگی برافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز کشمیر و ز نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ
ز شاهان رسیدند با ساو باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شد پای بر تخت زرین نهاد / زگنج سخن حصن روئین گشاد
که با او آفریننده را سپاس / که گرد آفرین گوهری را حق شناس
سری چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایزد اشم آورد ز اقصای روم / بنفرمان من سنگ را کرد موم
بسیمای رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
بپذیرفتم از داور آسمان / که تا شاهم آزاد و بی بیکران
ستمدیده را داد بخشی کنم / شب تیرگان را درخشی کنم
خرد بر ره وفا رهنمای من است / صلاح جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم اندر ز عذر آوری / بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دو ده را بر گرفتم خراج / که مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
بهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
ببخشم سر از رایگان خوارگان / نگیرم زبان بیچارگان

چو دارا تهی شد ز کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری بهی
ببینم کسی را که او رنج برد / که از خرج او دخل او بیش خورد
دهم زان خویش اسپه داری دهم / ز گنجینه خویش یاری دهم
نه پیچم سر از اشتشی کارها / دهم داد را روز بازارها
نترسم ز کس ترس پروردگار / مگر زان کسی کو بود ترسگار
در آتش فگنم هر که را سوختنیست / چه بخشایم آنرا که بخشودنیست
جهان از ره شحنگی دارم آراسته / سخن را ندانم از خود رسته
ستم را ز خود دور دارم به هش / ستمکش نوازم ستمکاره کش
سیاستگری یک بدی یک کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
سر گردن کشان گشته گردن زنم / چو از دشمنی تن زند تن زنم
بنا کرده بینی که از سنگ بود / کسی را که اندیشه دشمن بود
شکوه آن اخاک پیروز مغز بالا / که بستانم و باز ریزم بخاک
چو دولاب کو شد ز بیشه تر داد / ازین سر ستانم بدان سر دهم
از سر تیغ آید فراز / سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تیغ آرد و جان را آهنگ / سر تازیانه بهم بیدرنگ
از آن آیم بسر این سرید / که افتادگان را شدم دستگیر
زرا که به از آفتاب / ستم آتش بنایت سم آب
بسی گشته گندا آتش را / بسی سم بستند تراوش
نخواهم سکی ایران سوم / نخواهم فرستاد زان مرز بوم
چو ان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بسته هر قفلی را کلید
حق شناسان برآرم ز خاک / باطل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا به هر رنگ نادرستی / دهم باد را با چراغ آشتی

نوشته کنم دیو پرخاش را — برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو رز — ز بیداد شاهان نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نارد گزند
بد اندر به نیکی کنم تا صبور — ز نیکان بدی را بکشتم نژند
کسی را که من سر برافراختم — بپای کسش در نیفکند اختم
دگر مهتری را ابر دید جنگ — ندادم به بدزندگان دگر
گشتیم نهانی کسی را بهر — نگه کاه تنگ را بشمشیر تهمر
ندر کس جهان سعد زی اسوختم — نه بی حجتی خیره بستم ستم
نخواهیم که آرم بکیش اندرست — و گر بشکنم دوستی نیمه هست
گر از من بخششی رسد چشم و زرد — توانم درو گو تا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یکبیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده لب شاه آن مایه نفس
از آن بو الفضولان گستاخ گوی — وزان بود کیمیان دیوانه خوی
پژوهنده ای بود حجت شناس — دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یکدرم در خورست — اگر بخشش از گنج ... بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگار — باندازه قدر را گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم — خجالت برد شه که چیز بیش کم
به اورنگ عالم ببخشد بمن — بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر بار شه گفت کای بدسگال — باندازه خود بگو سوال
دو حاجت نمودی بر جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گستری — اگر ... سخن را نباید شنید
سخن کان برابر برآرد گره — اگر آفرینش نگفته بد

دگر پیش شد گرد مرد دلیر | که بالا چرائی و خلقی بزیر
بگو ای که یکدیده هستیم یار | چه از زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سر در نشیمن ز بن گرد | چه سر زیر باشد نباشد شکوه
سر از ستی زیر زیبا نبود | سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند | که تا دید بازو شود دهر بند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را یار عزت چه کار
تر از نور ایزدی در دل است | ز نور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی | در چشم بینندگان را نوی
سزد از تشخص خود را چو گلشن کنم | شما را بنور و چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار | به چشم روشن شود روزگار
از آن نکته‌ها مرد هم تیز هوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
از آن پس بغاری گرو یافتند | بفرمان او پای بشتافتند
بآئین جمشید فیروز شاه | شدند سپه گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد پایندگان | نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
که آسوده شان دل بافسون خویش | امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن حسرت بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در آمد بسنگ
تنگ شکر پیاله زهر در بین ستگریز | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک تا قدر از آن سکندر گرفت
کند هر زمان صلح و جنگ دگر
همه بود و نیها که بود از نخست
هم از پرورش های پروردگار
نشد شغل با گردر آید بجو است
بسا کس که از روی عالم کمست
چه سازیم چون سازگاران شاد
بهنگام خود و گذشته زه بسا ز
سرانجام گرچه بدر و د
گرازش چنین کرد گوی دور
سکندر که از ملک عالم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری
جهان بایدت شغل آن شاه کرد
چو بر ملک آفاق شد کامگار
جنبش تا خراسان زچین تا لعو
سکرسی قاصدان تاختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت
بشد و اعتماد تن دران مرز و بوم
که کاسمان طالعی داشت چیست
فرستاد دستور خود در انجمن
که چون ملک ایرانم آمد بدست
نگرو رسگی چون فلک با کلم
به بینم که در گرد آفاق چیست

که هر روز در شب بازی نو کند
خیالی نماید به رنگ دگر
نه زینت کز بازجوئی درست
دگر گونه شد صورت روزگار
نپندار کین خانه گردد خراب
همانا که عالم همان عالم است
رفیقان گذشتند و یاران شدند
که یاران ز یاران نماندند باز
خر لنگ بر آخور خرد برد
که از رنگ شاهان نشد جای جور
پی جستن کام خود دگر گرفت
که جهان زمین بسیار داورش آن
جهان کن که او کرد دیگر کمین
همی گشت بر کام او روزگار
به فرمان او گشت هفت کشور
همه سکه بر نام او ساختند
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
که هست این آباد در روم و بوم
کز آن طالع آمد شمار درست
سخنهای پوشیده با او براند
شخواهیم یکجا شدن پای بست
جز آفاق گردی سخن ای حکیم
تو انا تر از من در آفاق کیست

چنان بشنیدم از رای روشن چو آب | که چون تاختن کرد گیتی شتاب
بزیر زبر خود فرستم بروم | که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که بازار شود کار سست | سپه تا بیاید از چاه و دانم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در سر آمد بسی | وزین گونه در ره خطر با بسی
تو نیز از بیونان شوی باز جای | پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه | که داری جهان را بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور | که مه نایب مهر باشد ز نور
همان کن ز دانش که بایدت کار | نیز تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد | نگهداری اندازه نیک و بد
نیایش پدید آری از دین و داد | نیاری ز من جز به نیکی بیاد
تو از نیکمردان پسندیده ام | بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش
که ای فر ایزد پادشاه جهان | نگهبان تو رای کار آگهان
نشان تا زمان کار شه پیش باد | عرض با تمنای تو خویش باد
جهانگیر فرخنده رای بلند | کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرمان ... فرمود شاه | گر ... سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش | بپیشش نماند بعقد از خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش | شود باز رفتن نیاز آیدش
... پسر ندارد گران | جهانه اسپاری بفرمان بران
ز شاه ... جهان داشتن | همه عالم از خود نگه داشتن
جهان قسمت ... ارد بسی | وزان بیش و قسمت هر کسی
چو قسمت شود زان اکنی را هم خویش | بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — باو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را در و پای بست
چه تنها توانی آن ملک داشتن — نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که هر ملک این خانه دعوی بسیست — همان حجتی ملک هر کسی است
درین مرز و بوم از پی سروری — ز رومی مده هیچکس را سری
ببین جمله گور بیگانه کیست — در و پای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کایمنی از گزند — برآر از جهان نام شاهی بلند
جوانی سوی کشور خویش باز — بکن کار تا برخوری دراز
ملکزادگان را برافروز چهر — که تا بر توفیر دگر دو سپهر
بهر کشوری پادشائی فرست — طلبکار رجائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر بار ازین ایمنان — نبیند بدیر خون داراسیان
درآرند لشکر بیونان و روم — خرابی درآید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست — بدین چاره با بیرو در اکش بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم — سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه بر خون نیاری بجوش
بیندار کز خون گردنکشان — چه خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ — ترا نیز خونست با تیغ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند — که بر ناگزیر آشنا نا بدیر گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد — کم آزار باید کم آزار مرد

که خود نخواهی کم کس مگیر — همی ران کسی را که هرگز ممیر
چو دستور زینگونه بنمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون دو سر طشت سیمین گشاد — غراب سیه خایهٔ زرین نهاد
نگه بسته بد پیر از باستان — بدان طشت و خایه زد آن داستان
جهاندار فرمود کاید دبیر — نشیند برفتن بر بارگیر
کتب‌خانهٔ فارسی هرچه بود — اشارت چنان کرد کازند زود
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشته زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسپه بر روم راه
سپه در و دشت را برآراسته — همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند
شهنشاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم دُر شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر نازنین
چو شه ماه شد کان گوهر گشاد — جهان را یکی گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد نوس — بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نایب شاه بود
نگه داده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و نیوش — ق — نو آئین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پرورید و بنو ساختی — دل و جان بمهرش فدا ساختی
بپرورده گیر اینچنین صد نگار — فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت شکست — بچون من کسی ده که محنت‌پرست
مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی شود در فرخندگی / خرابی شود در پراکندگی

چو شمع اندر آن جنگ بود [illegible] / پراکنده شد [illegible]

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد [illegible]

کلید آن در از رنگ و سنگی نجست / که آهن [illegible]

درستی را که از غیب شد ناپدید / [illegible]

به بیهوده زن فال کان سود [illegible] / [illegible] و تو اصل [illegible]

ز ما قرعه در کار اندر نشستن / ز کار آفرین کار ما ساختن

در این پرده کاتصالات یاری دهد / اگر [illegible]

فرخ اختر است که فرخ [illegible] / [illegible]

دلا پرده تنگ [illegible] / [illegible]

گذر [illegible] / که شد [illegible]

خبر شد به کان جهانگیر شاه / [illegible]

فرستاد [illegible] از آن مرز روم / فرستاد [illegible]

چو گشت [illegible] / جهاندار [illegible]

همه عالم از مژده داد او / [illegible] یار او

سکندر که فرخ جهاندار بود / [illegible]

بسا زر جان [illegible] / [illegible]

جهان گرچه زیر کمند آمدش / [illegible]

باز [illegible] / [illegible] از [illegible]

[illegible] / [illegible]

دگر [illegible] پهلو [illegible] / از [illegible]

اگر روم شهری [illegible] / از آن [illegible]

زمانه جزین خود نبیند صواب — که این را کند خوب از اخراب

سکندر که گرد آن عمارتگری — کجا تا کجا بُد اسکندری

ز پرگار چین تا حد قیروان — به درگاه او گشت پیکی روان

نوشته طلب کرد هر سروری — به زنهار خواهی به هر کشوری

وز آن تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هر یک به آیین زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب — نویسند هر جانبی را جواب

از آن پس که چندین بر آمد برین — سر زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن — برآراست عزم سفر ساختن

بسی نامهای عرب خوانده بود — دران آرزو بس بجا مانده بود

که چون کعبه هم جستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود

بسیاران کعبه ره زینه بیند جمال — شود شاد ازان نقش پیروز حال

چو ملک عجم را هم گشت شاه را — به ملک عرب راند بنگاه را

بپرداخت وز آن گنج زر برگرفت — به عزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او — سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشور تازیان — که تا زیان را نیاید زیان

به هر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش

بنخچیر ده خورشهای نایقینی — هم از گوسفندان شایستگی

باندازه دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب هر آب خورد

هم از نیزه خطی آرشش — سنانش نخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بی‌سراک — شتابنده چون باد از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند حلقه بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج | بنجروار بازگشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد گنج برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | پی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بران جایگاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر | برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نشستن در کعبه را بوسه داد | پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زر خویش ارا | خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان | شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه از گنج و گوهر گرفت | ز زر بام و در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم زمین زیر پا آورید
زمین را برافروخت از گرد خیل | قیامت چو ابر ادیم زمین از سیل
دگر روز آمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان | ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان نام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار از من فرو بسته است | که وزان بر دلم گرانبار هست
نفسیم توران بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر
بار من در آتش پرستی کنند | که شاه را زیر دستی کنند
در آنجا گردیست عالی نژاد | که از رستم نژادی دارد یاد

دو دالی بنام آن سوار دلیر … برآرد دو دال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او … کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند … خراج ولایت باو می برند
اگر شاه نارد برو تاختن … ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زو در باز و شنید … سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریای تند … حصار آتشه از گرد او پای کند
فروشست ز آلایش آن بوم را … بسنده آمد ارمن شهر روم را
برانگند در سم و زر راه را … پرستیدن آتش موبدان
وزانجا شبیخون بر انجاز کرد … در کین بانجازیان باز کرد
ببیره بفرخ بدان افتاد باز … سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر حلقه کو داد پیغام خویش … کلید در قلعه بردند پیش
دو دالی سپهدار انجاز بوم … چو دانست کاندر شهنشاه روم
دو دال کمر بسته تا کرد جست … دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد و مرکب چو کار آگهان … ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد … بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک … دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد … چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازشگری را باو راه داد … بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسید اول ز ره وانه نرم … بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا جای زن زد و خیمه … کشند پیل بالا و گنجی ریز
سرآزاد او خلعتی شاهوار … برآراید از طوق و از گوشوار
زر و باده گوهر و شمشیر و جام … دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای … که فرمود شاهنشه خوب را

بود والی ملک چون نیک اختری ‎ ‎ ‎ بپوشید سیفور اسکندری
ورق زر و تاج گوهر فشان ‎ ‎ ‎ شد از سرفرازان گردنکشان
نشسته زبان برگشاده ‎ ‎ ‎ که ایزد برو آفرین کرد یاد
شتابنده و تر شد دران بندگی ‎ ‎ ‎ سرافراز شد از سرافگندگی
میان بست بر خدمت شهریار ‎ ‎ ‎ وزان پس همه خدمتش بود کار
بخدمت پرستی چنان خاص گشت ‎ ‎ ‎ که از جملهٔ خاصگان درگذشت
بان مرز روشن تر از صحن باغ ‎ ‎ ‎ فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر ‎ ‎ ‎ برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر ‎ ‎ ‎ که تفلیس را شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت ‎ ‎ ‎ شب و روز خرم تخم نیکی بکشت
بفرمود به خاک آن مرز و بوم ‎ ‎ ‎ اساسی نهادن بآیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله ‎ ‎ ‎ عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت ‎ ‎ ‎ بصید افگنی راه رامی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای ‎ ‎ ‎ بنوشابه در بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود ‎ ‎ ‎ که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید او بسی گشت زود ‎ ‎ ‎ بسرسبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است ‎ ‎ ‎ چو آب روان تشنه را درخور است
درین غم که از تشنگی سوختم ‎ ‎ ‎ بمن ده که سوی خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای او ‎ ‎ ‎ کرا ار دی بهشت است در ماه دی
تموز نش گل کوهساری دهد ‎ ‎ ‎ زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش ‎ ‎ ‎ دگر کوثری بسته در دامنش

سواد وش ز بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرانیده بویش تا سودگی — فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ — همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است — اگر شیر مرغت بباید در وست
ز بس تیغش آب زر آغشته اند — تو گوئی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی — خیالی نبیند بجز خرمی
کنون بخت آن باز گشت خرد — دبیقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلنار بار — وزان نار و نرگس بر آمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر — نبینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست — ز ازدانه گنج و امن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز — از آن به بود رستنی را طراز
بلی کو فراغت بود شاه را — ز نور نوی بخشد آنگاه را
برومش لقب بود زراغار کار — کنون بردعش خواند آموزگار
وزان بوم آباد جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندر آن کشور مال سنج — زمین گر شکافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام — همه سال با عشرت و عیش و جام
چه طاوس نر خاصه در نیکوی — چه آهوی ماده ز بی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی — فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیر زن سی هزار

ز مردان کسی بر درش
بجز زن کسی کارسازش نبود
ز ناداشتن رای زن در سرای
غلامان باقطاع خود تا
کسی از غلامان ز بس قهر او
بهر جا که پیکار فرسود شان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید
وزان خرم آباد مینو سرشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست
نمودند کین مرز آراسته
زنی از سپه فرد چالاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز
بمردی کمر بر میان آورد
کله داریش هست و او بی کلاه
غلامان مردانه دارد بسی
زنان سمن سینه و سیم ساق
همه نار پستان و بالا چو تیر
کجا قاقمی یا حریر است نرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور
بگوش کسی کاید آواز شان
ز لعل و ز زر گردن و گوش تیز

دگر چند زن و یک بود در سرش
ببرید از مهر آن نیازش نبود
بکدبانوی فارغ از کتخدای
وطنگاه از بهر خود ساخته
ندیده درون و شهر او
فریضه‌ترین کار آن بود شان
سراپرده را بر شه کشید
فرو ماند حیران ز بس کار و
که این تهمتن در زمین پادشاست
زنی را با این بسی خواسته
بگوهر ز دریا بسی پاک تر
بهنگام بخشش ز ابر ... تر
تفاخر بنسل کیان آورد
سپه دارد و در ... خدیو
نه بیند و ... روی او
بهر کار با او کنند اتفاق
ز پستان هر یک شکر
بلرزد بر اندام ایشان
دگر بیند ... بالا
چو در روز خورشید و در شب
که بیند در ایشان
شود خود کند در سر ناز شان
لب از لعل و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که ز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / ز مستی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روای / بر ایشان فرو بسته دارد هوای
حصنها نهادارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند / بساط کشیده در و ارجمند
ز بلور تختی بر آگیخته / بخروار گوهر فرو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / به شب چون چراغ است رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاروان با همه کان گنج / ز طاعت نهنده به تن خویش رنج
ز پیشکاری که دارد بهشت / بخسپید در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا به روز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / کرم می فرود آورد سر بتاب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد جهان / بروز اینچنین چون شب آید نهان
نه شب فارغ است از پرستندگی / نه روز از تماشای جان پروری
خبر نه ز پی او نه یاران او / عجب کار او کار ره داران او
شد این داستان ایسند دوار / تمنای آن نقش نادیده وار
نشستنگهی دید ز آب و گیا / نگینه گرامی شد از کیمیا

وزان جامی آسوده با رود و جام — برآسود یک چند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاو رنگ شاه — نقال همایون درآمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار — بر اندازه پایه شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

همین چیزهای که زان بوم رست — برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشکبوی — طبقهای مشک از پی دستشوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند زنگیو نها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزلی روان

ز نسل مردمیها که آن زن نمود — زبان بر زبان هر کسش میستود

ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان بر زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او — بجنبید در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغست یا راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شب زیر را لعل زربست روز — برآمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستادهوار

چو آمد به پیش درگه فراز — زمانی برآسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم — کز و فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

[illegible]

ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراسته نوشابه درگاه را / به زر در گرفت آهنی راه را
پرستندگان را به صد گونه زیب / به صف اندر آراست آن دلفریب
برآمود گوهر به مشکین کمند / فرو هشت بر گوهرآگین پرند
درآمد به جلوه چو طاوس باغ / درافشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته معنبر ترنجی به دست
بفرمود کآیین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او / بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بگشاده باز / به رسم رسولان نبردش نماز
تماشائی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهرین گوش گوهرفشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
درخشنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشته نعل
نگر کان و دریا بهم تاختند / همه جوهر اینجا برانداختند
زن زیرک از سیرت شان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاروان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / به تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است / نشستن بر تخت را درخور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود / سزا داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار و زو شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد

[illegible]

نگه داشتی هیچ در روی بد
سکندر بپرسید فرستادگان
در روی بپایی رساندش نخست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام
چنین گفت کای بانوی نامجوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی
ز نوفل چه دیدی که توسن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر
که از دشمن به آنکس پناه آوری
بدرگاه من پای خامی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم
گر چون نبستی بدرگاه من
ببینی نه و میوه ز بیم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست
مرا آمدن تو بفرهنگ و رای
چنان کن که فردا هنگام بار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
بپاسخ نمودن زدن یکدمند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان
میانجی شه شاه آزاده تو
پیام تو چون تیغ گردن زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند

که بر فضل تو هست بازار کید
نگهدار رشته آئین آزادگان
فرستادگی کرد بر خود درست
که شاه جهان داور نیکنام
ز نام آوران جهان برده گوی
سعد ما و تو یک ره برون تافتی
چه بیداد کردیم کز دشمن شدی
ز پیکان من آتش انگیزتر
همان به که سر سوی شاه آوری
ز جوشیدن خون ترسناکی کنی
بدو سایه دولت انداختم
چرا روی پیچیدی از راه من
بنقل و ریحان فریبم دهی
پذیره اشو اکنون برای درست
همایون تر آید بفر همای
خرامی سوی درگه شه بیار
بپاسخ سر افگنده پیش
ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که پیغام خود خود گذاری بشیر
که با این سپه و سایه خسروان
فرستنده نیز فرستاد
گر از زهره کین تیغ بر من زند
سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چاره خویش کن
مرا خواندی از دعوی و بدنام آمدی / نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سفیر درشت / پژوهش مکن جز به فرمان بخت
سکندر سحابست و من جوی آب / بلند همت سایه بر آفتاب
مدار آنچنان سست در عیار کسی / که پائی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / درین خو بر شاه را یاد کن
سکندر چو گوئی چنان بیکس است / که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او پیش از آنست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
که چندین پی دلفریبی مباش / بناراستی هم‌رکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام‌آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس / که با پادشاهی برآرد نفس
ز عیاری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و خونخوارگی / بخیره شد گر شد این بارگی
جز این نیست پنهانی پوشیده هست / که دور از تو پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من نه شیرم ولی نامه آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف نباید درین پرده بار
اگر تندی از بهر پیغام هست / تو دانی و آن کس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نره شیر آمدم
در آئین شاهان و در رسم کیان / پیام‌آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید مر آن بسته قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن به راز که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل که پوشید خورشید را زیر گل
سخنها برآورد و شد گرم خیز زبان کرد با تیغ شاه تیز
که با من چه سود است پوشیده رنگ بگل روی خورشید اندود تنگ
چه سود آرد کنیزی در آن خریدے به پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر برو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این در این کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش به ابروی خود آسمان را مپوش
دگر نیست بگذر که رستی زغم جوابی برخدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در صورت خویش دید ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در انکار نامد صواب فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه مدارای خود برد و خود در پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار مکن بازی آور چنین روزگار
میندیش چندین مرا بیش از آن هم اینخانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست که تا گفتمش من بر تو گردد درست
اگرچه ز تخم زنان سستم ز کار جهان بیخبر نیستم
ترا من کنیزی پرستنده ام هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
منم شیر زن گر توئی شیر مرد چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر کشم از خشم چون شمع تیغ در آب آتش انگیزم از برق میغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ ز سینهٔ نهنگان فروزم چراغ

نه بهر کشش سوی پیکار خویش — گرفته منم با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار — رها کنده شو تا شوی رستگار

توانگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب

من آریا تو چه هم هنگام کین — شوم قائم اندر ز روی زمین

درین هم شده وی چو روباه گرگ — تو بر کوچک آئی و من بر بزرگ

چنین هست از بزرگان پیر — که با هیچ نا داشت کشتی مگیر

دگر گرچه بد بر تو جبی کینه — نکوبند سپهان تا ترا بشکنه

تنم گرچه هست از سفیهان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشورے — طبیعت شناسے و صورتگرے

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسے بر حریر

نگارنده صورت سپهدار را — سر انجام زد دست آزر نگار

چو آرند صورت بنزدیک من — در و بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش او زشت — که هر کس کز این ازدر او سرشت

چه گویند نقش فلان پادشاست — ببینم که آن نقش نقشے ست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتے در نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه — بگیرم بقدر روے اندازه

به هر نیک صورت در قیاس — شناسم که هستم فراشناس

شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پیوه با خود ببازی نیم

ترازوی هست روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم دلپسند — خیال تو آمد مرا دلپسند

که تاجان بهم آشنائی دهد — بر آزرم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دو لابد کنند رنج را
بپیچید چون از سخن خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه در انگشت آئین بست
شد از شرم آن ماه چون تنگ / چو زر او از رنگ بیشد برنگ
بدل گفت کین کار وان گر زن / بفرهنگ مردی دلش روشن است
نی کاینچنین گر و تنها کند / فرشته بود آنچه تنها کند
ولی زن نشاید که باشد دلیر / که حکم او بود کینه ماده شیر
زنان را اگر او بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترا زو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن / زنا نام زن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست / که خرسته به گر چه دزد آشناست
دگر باره گفت آنچه کم بود نیست / شفاعت درین پرده بیهوده نیست
تلخی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن فراموش ده
بنوشم وگر زهر چو پیکان کان / نگیرم بدو در سیم دیوزنگان
دل بسته را بر کشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
بجا آمدی چنین ولیکن زبان / که زیبا سرشته است و شیرین زبان
گر شد جنین کینه در باقی / بجز سر بدین چه تا گفتنی
ازینجا اگر بشم بار خویش / نگه دارم انداز تو کار خویش
چو بر طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید ز زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گوئی که بینیم بخواب

الحکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار | برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی ز غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر ابید ز | بغم بر دلکش چون توانم رسید
درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید | گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز | بر دیو را دست گردد دراز
سنه چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو بختش ز اقبال گوش | نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید در بان خویش | به تسلیم دولت سر افگند پیش
کمربست از شاه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چو شمع برخاستند | بلوگانه خوانها بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته پخته چند گون
رقاق تنک گرد و گرده وری | ز گرده سرا پرده تا گرد کوی
همان قرصه تنگ آمیخته | چو گنجید بر آن گرد بابیخته
ابا پاچه نوشین عنبرسرشت | خبر داد از خوردهای بهشت
ز بس گوسپند و کاو ماهی چو کوه | شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | بر آورد بر مرغ خواران نشاط
مصوص سرای و آچار نغز | ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای | بسا سغر پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر | به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع نگاری و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت — بساطی ز زر افگنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل تر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز در
وسی بود سرپوش بالای شان — که تا سر نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان برگرفت — ببیند که سنگیست در خوان فراز
چو در ماند و دستها شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست — بخور این خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نو ریح مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
بگو تا خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برنجت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری‌های ناکردنی
بنخچیر سنگی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — درین سفلگانه چه بازیم جنگ
درین ره که از سنگ ناید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانیکه زین سنگ برداشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز آنکه مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغز گوی — نیا خورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت آن شه بانوان — که از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر پرست — ز جوهر کسی سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهری شخت
مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه زخوان پر از گوهرست | ملامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوردن چو بر ناید ز شکن | مرا چه هر اندازه آسوده [illegible]
ز دن خاک در دیده جوهر [illegible] | همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین باد بر آن نیک رای | که ما را الهی شود رهنمای
[illegible] نوای بانو [illegible] ببین | زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو خوشا به آن آفرین کرد گوش | زمین را لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همین نقل خوانها نا دیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت | در آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت تنها سوده چندانکه شاه | ز خوردن بر آسوده شد [illegible]
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که تا زار [illegible] شاه [illegible]
بفرمود تا شه [illegible] | بره داد و شه سوی [illegible]
سکندر چو زان شهر شد بازجای | قریب از فلک [illegible] صبح از ابتدا
بدان رستگاری که بودش [illegible] | ره [illegible] شده زاد [illegible] سپاس
شب از روز [illegible] | چراغی [illegible] شمعی [illegible]
نبادان آن گوهری از زمین | [illegible]
شد آسایش خواب را [illegible] | [illegible]
به آسود تا صبح [illegible] | [illegible]
سحر از خواب نوشین [illegible] | [illegible] مجلس آراسته [illegible] صبحگاه
چو خورشید تاریخ زرین [illegible] | فلک [illegible]
[illegible] شاه [illegible] | [illegible]
چو رخشنده [illegible] | [illegible]
کنیز آن [illegible] | [illegible]

روان ماهرویان پس پشت او / چو ناهید صد در یکی انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید
از آن پرنیانهای زرین درفش / هوا گشت گلگون و صحرا بنفش
زبس نوبتیهای گوهرنگار / تنیده در او بر در شهریار
نشان جست آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی باز جست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبت که شهریار
سر آن جهاندیده در پیشگاه / سر افگنده در سایهٔ یک کلاه
کمربسته تاجداران دهر / بپیش جهاندار پیوسته بهر
چنان کز بسی رونق نورتاب / شده مرد بیننده را زهره آب
شده گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید زان در که تنگ بار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت / درو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان زانشاند از برش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بر آن آمدن شادمانی نمود
نشیمنده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگبین بیدریغ / گرانیده شد گرد و عنبر بمیغ
زهر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته گوشهٔ از هر کنار

حریر و قاق و دو پرویز سینی ۔ چو مهتاب روشن‌تر از روشنی
همان گرده نه هم چون ایلیق خز ۔ کرز و پخته شد گرده گرده پز
ابا باسی الوان صد گونه بیش ۔ بخوانهای زرین نهادند پیش
جهانجو را یکی خورد الوان نبود ۔ کز آن خورد و چیزی آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند ۔ ز جام و صراحی گشادند بند
می تا شب خوردند تا نیم روز ۔ چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان گشاد ۔ نبیذ وی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندر آن دلبری ۔ نشستند تا شب بر امشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد ۔ منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر ۔ که امشب گشاید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه ۔ برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آئین کی ۔ ستانیم داد دل از رود و می
نگه چون فروزید آتش ز جام ۔ شود کار ما پخته از خون خام
ز مانی ز شغل زمین بگذریم ۔ بر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می ۔ بدان کوزه از گل برآریم خوی
زمین را سجده عنبر کنیم ۔ به سرشوی شادی گل تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک ۔ پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه ۔ فروزان‌تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد ۔ سر نافه مشک را باز کرد
شد از زلف مشکین آن دلستان ۔ کمند برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را به آئین کمند ۔ فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز ۔ پری پیکران چون پری جلوه ساز
نگه کاسه قنینه بر قرمز و نعل ۔ در آتش نهاد از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند
به رسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی بر فروخت
که سیمرغ را بال و پر در بسوخت

به دود و مه و لهوهای دگر
همی بود تا شب به شادی بسر

[illegible]
[illegible] باده و با زیر و بم

دگر باره در جنبش آمد نشاط
[illegible]

چنین باشد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible] بود [illegible]

نبیجاده گون باده دل فروز
نشاند [illegible]

بیا ساقی آن باده جام بیار
نبیجاده گون [illegible]

[illegible] آن باده [illegible]
نبیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

چو جشن فریدون [illegible]
که شادی [illegible] از جهان نام غم

[illegible]
[illegible] افکنده پیش

[illegible]
بیاراسته دست مجلس تمام

[illegible]
عروسان [illegible]

[illegible]
[illegible] و التفات [illegible]

[illegible]
دگر در حرم کرد [illegible]

[illegible]
نگشتند یک ذره از رسم او

[illegible]
زمین خشک [illegible]

چو [illegible] رفت [illegible]
بماهی گرفتن [illegible]

[illegible]
گره بست [illegible] پشت ماهی [illegible]

[illegible]
شده کار [illegible]

سرین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران برآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دشتهای چنار
بنفشه نگون کرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده بر بچه زادستنی
دهن ناگشاده لب انگبیر — که آید لب سبزه را بوی شیر
جهان جملگان را دریده ز پیل — ز نامهربان روی پوشیده گل
شده جمله بلبل در انجمن — چراگاه از رسته فتنه در دمن
ز رخسار میخوارگان رنگ می — بهر گوشه گل برآورده خوی
بهنگام شب دوش فرمود شاه — که آتش فشانند در رزمگاه
پر آراست از زینت زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب
در آتش چو گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زر آتش گل پرست — نه چون خار زرتشت آتش پرست
بکشکین کال آتش لعل رنگ — در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
به آتش بر آن شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر گاو گنج
ز بس همتی داده سیم و سپاس — سواد حبش را به تاراج روس
ز هندوستان آمده خوشنوی — بهر جا که زد سوخته خرمی
سپاهی ز عیاران گشته بر جای خود — بنفشه در آورده پوشید زرد
سیاهی سپاهان بر آورده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک
نشسته درستی خانه پرخون شده — سپیده از آتش طبرخون شده
به چین کرده دستار بی ترک تاز — سمور سیه پیرهن کرده باز
بلاله برآورده آواز خوش — صلا داده در بزم خورشید فش
برآواز آن زنگی قیرگون — گشاده ز دل سرخ ورزیده خون

ز تیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او
شکسته چو اکمر ز اطلس فروش | ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز شهپر بپای رسن تافته | بجای پلاس اطلسی یافته
چو در سر کدو مرد اسیر گر | فرو برده آهن بر آورده زر
شرارش که اسیر زر ساخته | ز هر سو بدامن زر انداخته
دخانش از شعله آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بر سیخها بر آراسته | بر سیخها از مشبها خاسته
ز آتش نگه باغ جمشید بود | کلیچه پر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق تیغ و مونس سپر
شکفته گلی خورد و خار ریخت | بدیدار تازه بگوهر کهن
ز تنهم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان
ز تنگار تنگی که زد ساز او | بر آرند زرتشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز | بر افروخته شاه گیتی فروز
چو بر برگ گل سیخ بر شاخ سرو | بر دوگاه دراج و کبک تذرو
ز نیمه جناغی بر افراخته | بر کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط سر آرد چنار | بر سینه بط زند زیر زار
ز من بط بود در خور انگبین | چو بر آتش آری بر آرد تغیر
دران باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده
صراحی بر آورده بانگ سرود | سرود نو آئین تراش یافته
نمک با چو ان در نمک یافته | نمک را ز خسرو شکر یافته
شکرپاره با نوک دندان براز | شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراز شکم | ابابای بر درده با بوی مشک
ز آچار با انچه باشد عزیز | ز سیب و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره بر امشکری | صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر | نشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم خیز | بجز ساز کاهنگ او بود تیز
بهم پخته بودند یاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده تیز آب | روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
بمی و مرغ و ریحان و آواز چنگ | تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود | گرش جم نباشد سکندر شود
بیاد شه آن مشتری پیکران | چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت | فلک نیم را و زمین در نوشت
بفرمود شه تا قیمان گنج | کشیدند از پی میهمان پای رنج
ز زر و ز زیور آرند خروارها | ز سیفور اطلس شتر بارها
ز چینی و حبشی خادمان نیز چند | پدید آر نیکو بیالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز | کز ایشان فروده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ | در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار | بر آمود از لولوی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در | همه درزش از مشک کافور پر
عماریش و اشتر بهر رای زر | عماری کشان جمله زرین کمر
همه تازی اسپان دریا گذار | بیوتان همه تیز رو زیر بار
چنین زیور نغز گوهر فشان | بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری | بفرمود پیرایش زیوری
باندازه هر یکی چیز داد | بپوشیدشان بردنی خز و داد
پریچهره با آن پری پیکران | شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر تخت شاه | بحرمت ولی بر گرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته | ز نعمت کیسه نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته | عنان سوی ماوای خود تافته
از آن کان گوهر گرا آمدند | چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیشه سنگ‌گون | که رنگش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب‌گون گشته‌ام | بسیماب چون ناخن آغشته‌ام

داستان رفتن سکندر بدیدن آهنی

سر انجمن‌سای هست صبح‌خیز | کز نغز سخن‌های انجم ریز ریز
بدین سخن گوهر آرم بچنگ | سر زر پرستان در آرم بسنگ
که از دور و زهره که از بهر مست | که دارای دین اکند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندیش کنی بنده از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند | تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تهی شد [illegible] | توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آنچنان شد که دیدار او | که بیم خویشتن را نه بیم خویش را
شب و روز خوش خسبد | نه از شحنه بیم و نه از دزد باک
فراوان خزینه فراوان گهر | کم اندوه آنرا که دنیا کم است
گزارنده نغمه گوهر فشان | چنین داد از کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش | همی چند بر یاد شاه نوش
به پیچان در سیاه سپه دلفروز | بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم گاه | بسلطان نو آراسته چون نوبهار
حصاری چنان ز انجمن برکشید | که انجم در آن هیچ شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنیزان بهر یک رساند
شده انجمن کاروانان دهر — ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
نشد از قصه آرزوهای خویش — سخنها ز بر دستی آورد پیش
که دیشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران — جهان را بپیمم کران تا کران
سلف روم ازین پیش بودم بهیچ — عنان مرا داد زان چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم — بگردم پس آنگه شوم سوی روم
در آباد و ویران گشت آورم — همه ملک عالم بدست آورم
کنم دشت پیمای سنجابیان — ز هم بسکنم پشم استقلابیان
ببینم هر کشوری گرد در بست — ببینم که خوشدل کدام آدمی است
ازان خوشدلی بهره یابم همی — که آهن تا آهن شود کار گر
نخستین خراسش ازین کوچ گاه — بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه و فرخ در آیم به پشت — ز صحرا گذر بر الکنم بانگشت
تماشای دریای خزران کنم — ز جیحون سران گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم جفته مرغ و ماهی شکار
ببینیم که تا عزم چون آیدم — ز ما که تحجب رهنمون آیدم
چه گویید هر یک درین داستان — که دولت نه پیچید سر از آستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک — بتیغیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن — ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازشگری کرد بسیارشان

بشمشیر ره را به آهستگی — گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را به گنج — ز گوهر کشی لشکر آمد به رنج

جهاندار چون دید کز گنج زر — غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن بخشش بی منی خیره گرد — که تختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت — به هر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در خیر آرد گلین گوی را

زمین را شود میل منزل شناس — به بیرون و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود — به راه آرد آن را که از ره شود

فرو شوید از دهر بیداد را — رهاند ز خون خلق آزاد را

به هر منزلگاهی حصاری کند — ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد ره دور و دزد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او — شود در وزدی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید — بترسید چون گنج بسیار دید

نه بیگه که شیران نکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت

دگر شیر کو با شیری آید بجنگ — دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان آگهی پیشه او — صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس — به تدبیر هر مشکل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار ز و چاره درخواستی — گره وا کردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین — اگر شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان / طلسمی کند هر یک از بخردان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره جا سر بر آرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت در آن رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج بر پای کرد
نهفته شود تا هر گرا گنج بود / نهان کرد بر دلش بر رنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت / بگل گنج پوشیده و باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش از بس که در ناز بود / بر آن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / بشغل جهان در کشیدند پای
یکی در پی سنگی بر افراختند / بجمهور طاعت بپرداختند
همان نسخت گنجنامه که بود / بدارنده دیده دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / ازان نامها گنجی آرد بدست
شوند اندران گنج دیرینه یار / بسی گنج مانده ازان گنج دار
کسانیکه از راه خدمتگری / کنند آن صحیفه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی / اگر بیش باشد دگر اندکی
بیابند و آن گنبدان بشکنند / وزان گنج پاریح خود بر کنند
مگر دانش و دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی به پیر هم باز آورد

همین به که این پرده دو گم کرده ام | قناعت بچو نابخسم کرده ام

گشادن سکندر قلعه دژ را از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف تمامی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش | که از نیک یابد سرانجام خویش
بد آید در گریزد ز تنش | که آن در عدد باشد به پیرامنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها می فروش
نبینی که تا شد ز مشکین خرید | فرشتند مشک را ناگزید
از آن نام نیکو دگر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گر آزنده آن تو آیین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو سری کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان برابر خویش نگذاشتی
ز کشورگشایان شهزادگان | نظر بیش کردی با فتادگان
بجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بیاراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروزجنگ | که فیروزه از فرق کردی بسنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین بیشه کو دشت تنگ آمدند
بنیرنگسازی داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
تو از فتح و فیروزی از لشکر است | تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستبرد | بگو تا کنم آنچه دارم خرد
ازین پس که با هم نبردان زنم | در همت نیکمردان زنم

جهاندار ازین داوریهای سخت   نگهداشت با تیغ پیروزی بخت
سخن سنج بد همه نباید صواب   بوقت خورش آب و باید خواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند   سپه ناحیت تا بخی را نشاند
بره بر دره رهگذرهای سخت   ز شروان چو شیران برزن درخت
دران تاختن کار بر بند بود   سر رهش بر گذرهای دربند بود
بپایین آن شهر آراسته   دژی بود در روی بسی خواسته
دژی بود با آسمان در نبرد   نگشته بپیرامنش هیچ مرد
دران دژ سپه چند را داشتند   که کس را دران راه نگذاشتند
سپه را سراپرده آنجا زدند   رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه   بسختی ز برتیغ لشکرگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند   سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دور گیر   بر فتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت   نداد اندر رهش بران کوه و دشت
بهانش چاره دید آن خردمند شاه   که بردارد آن بند زان بندگاه
ز لشکر بفرمود تا صد هزار   درآیند پیرامن آن حصار
بسنگ [illegible] خرابش کنند   بسیلاب خون غرق آبش کنند
[illegible] ساختند   گران دژ کلوخی نینداختند
ز بس تاب او ناوک افکند بال   کسی نه کانجا رساند وبال
[illegible] چو دیوان شموس   تحمل گشته زان قلعه چون عروس
[illegible] شناس   نداد گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شد اندران تاختن   دران جزو گنبد اندر اختن
شه کاردان مجلس نو نهاد   سر از طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه   که آورد زاندیشه ما ستوه

[illegible]

ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگانیم کمربسته ایم — بدین کار یک روز ننشسته ایم

چه گله دزد باشد که بخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو در سایه که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاربا خسته ایم — وزین دزد کو خفته نیز خسته ایم

جهان را که گیریم ازین آهنگ — گروه نوردیم و سازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بودند عاجز در آن

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر به دریای نیل

شد از گنج و گوهر بپاکی کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

پرسید چون حلقه گشت انجمن — از آن سرفرازان لشکر شکن

که از گوشه دزدان در آن گوشه کیست — که بر ماتم آرند و ما گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگهی در ظلال غار هست

کس از گوشه دزدی نماید از هیچ راه — گنه بی نیازی بهشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشته ازین همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بدان کوه گرد

روان شد از شب چو روز بداندیش بود — وثاقی و شمعی در آن پیش بود

چو شد نزد یک غار آمد از راه دور — نگارانه جا ماند و زان شمع نور

پرستنده ای دید چون توده — ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده تند جهاندار تاخت — بنور جهاندار سی او را بشناخت

بدو گفت شخصی ببین یکسی — گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بر او داد دست — در او رفت پیشش بزانو نشست

بپرسید از وی کاشنای کو کیست — ز دنیا چه پوشی و خوردن چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمگاری آزاد باش

ز اقبال با داختر خاسته / به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک نشناختم شاه را / شناسد شب هر کسی ماه را

نه آیینهٔ تیغ تو داری بدست / مرا در دل آیینهٔ تیغ هست

بصد سال کو را ریاضت بود / یکی صورت آخر تواند نمود

وگر آنچه پرسد خداوند رای / که چون گشت زاهد درین تنگنای

به نیروی تو شادم و تندرست / تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهم کس از بیوفا یاریی

چو برسنجم اندازهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنایی من آموزگار

به بسیارخواری ندارم بسیچ / که بسیار دهنان را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ سازد بدین کیمیا

تو و شادمانی که از بندگان / ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب چیست کاشفته این گنج غار / به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من آنکه چون تو کسی / بلی پاس شه را کنم مشتری

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدین سان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گماشت

چو من زآهن تیغ گیتی فروز / کنم بازوی خلق در نیمروز

تو در نیمشب گر کنی یاوری / کلیدی گشایان درین داوری

مگر کز کلید تو در تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه | درین رهبر تا نند چندین گروه
که در روز و شب کاردارا زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند
درین جستجویم که تکشا بیشش | بداد و بدانش بیار اندیشش
تو نیز از همت کنی یاریی | درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته | شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس | که دزدان در آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد | که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق | که شد کوه در آب دریا غریق
بنه گفت و برخیز و شو باز جایی | که آن کوه پا در آمد ز پای
چو شاه شه آمد سوی بزم خویش | مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند | بر آتش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزدان این کوهسار | ستادست بر در بافتیده وار
بفرسود شه تا بیارند زود | درآمد بشاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد دزد از دو پیش | کلید در قلعه افکنده پیش
خبر کرد کاشب بسوی شاه | خرابی درآمد باین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست | ز برج فلک زود درهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید | دژ افتاد ناگاه درهم درید
گرش منجنیقی تو کردی خراب | بدره کجا ریختی آفتاب
خراشیش دانم نه زین لشکر است | که این منجنیق از دژ دیگر است
چو حکم دژ آسمانی تراست | تو دانی و دژ حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان | کزین بد دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار | بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبد بس تیغ الماس رنگ | نشفتند سنگی ازین خاره سنگ

نیابی که بر داشت بلی توشته ... فرو ریخت از منظرش گوشته
شما را چه روی نماید درین ... که بی نیکمردان سپاه و زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری ... پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه ... که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو ... بقا باد نقد ترازوی تو
چنین هر چه کار تو دانی شناخت ... که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم ... به ره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدژ تاختند ... ازان رهزنان دژ بپرداختند
دگر روز بستند چون شه آن حصار ... ره دژ گشادند بر شهریار
همه خلق آن دژ رعیت شدند ... اگرچه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر ... بخدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه ... همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجا هشت در اقطاعها دادشان ... سواده خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دژ اوج سای ... عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابش بیکسر آباد کرد ... دژ ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار ... ز ظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت ... درین مرز تخمی نیارند کشت
که هر گه که ترکی سو شتاب آورند ... زیانی درین کشت آب آورند
ازین روی بارا ز یانها رسد ... زیانی که آفت بجانها رسد
گر آرد ملک پیچ تحشایشی ... رساند برین کشور آسایشی
درین پاس گه رخنهٔ تیکه هست ... عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زافت آن بیابانیان ... براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه ... ببندند خرزانیان هم گروه

ز سنگ لاجورد از زر و از خار سنگ — برآرند شد سی دران کوه تنگ
ز غار اندر ایشان آن استحکام کار — که بر کوه دانند بستن حصار
ز شاگرد است خلقی با نبود را — گذرگاه بر بستن آن کوه را
چو زرا بادی رخنه پرداختند — بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس — خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان را براه دو منزل کشید
چو سیاره چرخ شد بر زراند — ببرج کام سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری — سمن رنگ بر طاق نیلوفری
شد از لشکر از رنج فرسودگی — رسیدند تختی با سودگی
تنی چند را از رفیقان راه — ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرها ازان کوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز — نمودش ملک بر گشادند راز
شنودند کاینجا حصاریست خوب — که در وی است از دو شد با دخوب
یکی سنگ بنیاد و بنیاد سرشت — بزیبایی و خرمی چون بهشت
سر بر سر افراز شد نام او — در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک بر دوخت رخت — نهادند زان جایگه جام و تخت
همان گور خانه ز غاری گزید — که زآتش دران غار نتوان رسید
هم از تخمه او در این پیشگاه — ملک زاده هست به جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را
همان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دری — چه از زر و مندی چه از عاجری
اگر آشنا بد اگر مهمان — بدان در شدی تا چه از جهان
بدیدن و ران در فرود آمدی — بدرزبان بر از وی درود آمدی

بیا دیده و دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب شگفتهای آن دز شنید / بدیدنش رغبت آمد پدید
که آن کهن جام کیخسروی / در آن مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود / که تا خود تواند در پیش شود
بیا ساقی از می مرا تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغی دلم یافت بیرون غمی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور ز اقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک
بعزلت گرسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ / جهان چشم روشن برین چار باغ
در و دشت چون باغ افروخته / ازو چشم بد دیده بر دوخته
زبانه بجد داد باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رایی شه نیک بخت / شتابنده در آمد ز تخت
سر تاج بر زد بهفتم سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرامش ستور / گران کوه را در دل افگند شور
سپه راند از انجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
شهی خبر یافت کان تا ابد / برین تختگه گرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت / همه راستان را قوی کرد پشت
سر از ره رسانید تا ارک تاج / بسی خرج داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز بس لیکه بودش دران دشت و مرز / بمجمری که حدش ندانست کس بر
ز هر مویه کان چو گل تازه بود / گرانمایه باشیش ز اندازه بود
ز شمور سیه روی سرخ تیغ / همان قائم وقت شمشیر بیدریغ
و ششق بنفشه چو برگ بهار / بنفشه بر عارض تخت صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه زر و زیور ساخته
وشاقان موکب دونده و تیز / برابر ستاده همه فشار تیز
چو زیبی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
بایستاد کاران درگه سپرد / شده عاجز آنکس که تا در شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرده قامت چو کار آگهان
شهنشاه برخاست و نامیش کرد / نشسته طرفشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فره فرخ پیان
سر پی ملک یا بخشش باز داد / که ای خسرو شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز لشکر تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمند تو سپهر جهانگیر باد
کلید که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست نشست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیادگار تخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به تخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود شاه آفاق را / که از گردنش این کهن طاق را
چه بار سگی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته — ولی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه
بپوشیده تو راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم
ببینم بران تخت بدرام او — ز نم نوشته بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه
دران جام آن تاج بشنوم — در دوسی که زین جام برتر شوم
شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدایم ازان زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم — بنحوی همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر — بران دوستان گشت فرمان پذیر
فرستاده تنها بدر دار خویش — که پیش آورد نزل از اندازه بیش
گر شد ده چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند — چو خواهی خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش — نشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی
ببیند چه خوش آید بدان او — نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت از — بگفت کاهنگ رفتن بساز
بمن اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن نغز را — سپهر غلغلی بر فرازد را
تن چار پنج از غلامان خاص — چو زنیکه آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نورد — ببالا شدن ز آسمان در گذشت
بر آمد بدان ایوان که تا سود پیچ — بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

وز شرح دیدبا آسمان هم نورد / نبرده کسی نام او وین سرد
عروسان وز شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خورد با تکیه در خورش
سپهبدگان سرائی چو باب / همه صف کشیدند بگرد شاه
فرو شستند ایران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت کشید / بتخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه / در آمد بائین گهر تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گزار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران بر آمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تختی که آرد بدست
ز نقش دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاج جست / سر از تخت گردون بر افراخت
دگر نغزگوی زبان بر گشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت / به پیروزبختی بر آورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز کرد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم دگر / ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه درونی نماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام و فرسنگ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد با رای و هوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت باید باد / بدین جام و تخت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست / بخور روشن یکی جام دیگر بخواست

بر آن جام عقدی ببازوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

که از بی شرابی که از بی شهی / مشکل ز دیر آن جام و تخت تهی

در آن تخت بی تاجور بنگریست / بر آن جام بی باده لختی گریست

که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد

بی روشنایی بود جام را / بلندی ز شه تخت بهرام را

شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو بخسپید باز

کسی کو ببیند شد رخت را / پی شیرمان شمارد چنین تخت را

چو شد رفت گو تخت بشکن تمام / چو می ریخت گو بر زمین افکن جام

بیا مرغ را کز چمن گم کنند / قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند تخت و تاج / ز دام بریشم یاد و ماند عاج

ازو منیم در جستن تاج و برگ / که فارغ نشینم ز شبخون مرگ

بهار چمن شاخ از آن بر کشید / که شمشیر باد خزان را ندید

گسل گرد کند گوران نشست / نه شیر از پی گور گه در گذشت

همان نافه آهوان شکست / نه چنگ و دندان یوزان شکست

که گوران بهاری در آشفته اند / نه بر آن یا کل نگه خفته اند

چه شیران شاشند در حجره اند / کنند روبه لنگ آشکار

به بین تا فلک بگذارد مرد / که دریا زند آتش رخت سوز

چه شنازیم تخته در بین خبر خنک / که در وی شود دیگری جایگیر

کنم از پی دیگران جای گرم / که مارا از جای چنین باد شرم

چه شد گر ازینجنین تخت گردون سپای / که گورست مارا نه تخت است جای

نه تخت زرست اینکه او جای تست / از آهن یکی کنده در پای تست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین شیشه تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیده را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شهاشهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا جام کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان / تو ئی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار هست و فرماندهی / بجا نیست گر در جهان آن نهی

جهان گرچه در سکه تا لیست / زمین گرچه فرسخ تا رام تست

منه دل برین دلفریبان دهر / که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش

بتختی که بر تنگ سازی نمود / بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک مستشان شاد کرد / بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو و هفت کشور توئی / ولایت ستان سکندر توئی

در آئینه و جام آن هر دو شاه / چنان بین که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری

تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار / سریر سریر را شدی یادگار

تو شادی کن ار شادخواران شدند / تو باتاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک و تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان / تو سرسبز باد ادرین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند / رساناد از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی / مبنداد بر تو در خرمی

مرا زان کریمان صاحب قران / توئی مانده باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سرینه در خورد آرام دید

سریری که جز آسمانی نبود / بزندان کش زندگانی نبود

بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان بزم و بوم / گرائیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب کوری که فرزانه ساخت / بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تختگه تخت آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بر آن تخت سازد نشست

اگر جنبش گیرد زمانی درنگ / براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیر پای / هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شد رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت جام ... سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان و ز رنج بسیار گرد ... که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شد نزدیک آن غار تنگ ... درآمد پی بادپایان به تنگ

کز آن ره روش بود در داشته ... بنجار و بنجارش بر انباشته

نمانیده غار با شاه گفت ... که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته ... زبخشش کمر بر کمر دوخته

نبارزت سیر گنج غاری چنین ... در اندیشه تخته زکار رحیی چنین

بسنگ و به بندان رهش فته گیر ... چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن بر دگیهای راز ... کند کار جوینده گان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن ... نشاید از دها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت ... پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان آن رهبر از پیش در زبانه بسیر ... غلامی دو با او دگر هیچکس

بتیره شیخ زان رهگذرهای سخت ... سپه بلنیز غار راندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست ... هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکاف کهن دید در ناف سنگ ... رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ

نسختی در آن غار شد شهریار ... نشان نی که تا ید ازیار غار

چو سختی شد آن آتش آمد پدید ... که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست ... درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ ... که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی در و دید ژرف ... که بتافت زان چاه نوری شگرف

از آن روشنائی کس آگه نبود ... که جوینده را سوی آن ره نبود

بر آن روشنی ره بسی بار جست ... به دوراه روشن نشد درست

رخش در کمربست مرد دلیر ... فرو شد در آن چاه رخشنده زیر

نشان جست زان آتش هولناک
که چون روشنی سید بدان مغاک

پراگنده شد نی آتش گرد بود
چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا پیش شه چاره
برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب
کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است
ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار هست
دو آگه بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درودی شهنشه بران غار خواند
برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست
نشد هیچ منجبار بروی درست

نشستنگه هم گوهری زد بپای
برآمد باوج و فرو ریخت برف

ازان برف سر در جهان داشته
ز بس تا کمر بود شد انباشته

سکندر دران برف گشته بماند
چو برف از مژه قطرها می فشاند

رقیبان آن دشت خبر یافتند
سوی خستهٔ غار بشتافتند

بچوب و بکلد راه را کوفتند
ببر بیتگها برف را روفتند

بچاره دگر بی شاه ازان کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این شد بطارس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای

همایون کمن تاج و تخت و سریر
فرود آمد از تاجگاه سریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت
بلند اخترش بازو و سبان گشت

برآسود ازان رفتن و تاختن
هراس دل رنج ره یافتن

تنی کان همان تابش تاب یافت
بمالش گر آسایش خواب یافت

فروخفت کاسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیاراست این برکه لاجورد
سفال زمین ابر ریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن
می و مطرب و نقل در خواستن

سکندرنامه

سریری ملکسا و بزمی خوراند / به نیکوترین جایگاهی رساند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن روز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
سکلل بگوهر قبادی پرند / چو پیروزه بن بگوهر کشتی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل بی رنگ تر / به از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت زر / بساطی ز یاقوت و زر سرخ
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سبز شاخ
تکاور ده اسب صبح خسار / همه زین و هرای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز هر بستهای که در بار بود / جواهر بین زر نخجیر دار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با و لیبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته / سر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست بوسید او / بنوبت گه خویشتن رفت شاه
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سرایت خود و بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت / سوی شهر رفت از زمین در نوشت
بدان دشت یک هفته نخجیر کرد / پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که نامد از فریدون و جم یادگار
می تاب ده عاشق تاب را / ببستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک خراسان انداختن آتشکده

ولایتی چند زین بازی انگیختن / بهر دست رنگی در آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درست — به پیچان سرش تا به نخجیر رست
می ناب ناخورده مستی کند — اگر می خوری می پرستی کند
چو بی زعفران گشته خنده ناک — مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خواب خوش خوارگی — هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد — بگوگرد و لفظ آتش کس نمرد
بلا تار ها کن ز راز کهن — سرانجام و دیباچه ور سخن
گزارنده صفحه سالخورد — چنان در کشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوی لشکر سیاه یک روی
نشسته یکی روز بالای تخت — بر اندیشه گنج می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد — تا بین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آشکار و نهفت
که بیستان بوس این بارگاه — ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نژاد و ملک نایب شهریار — سخن بر اینچنین بنماید عیار
که تا شاه بر حل و عقد تکیه داشت — نیابت گر شهریاری بگاشت
چنان داشتم ملک ارشیر و پیش — که آزارشی نامد از کس نصیب
نه تنها که در عهد شه داشتم — پذیرفتمار آنکه داشتم
بعهد پدر از هیچ بالا نبست — نیامد درین ملک موی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — نگردد جهان گرد از کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است — ستاره گهی دوست گه دشمن است
نکشته درختی بر آمد ز ری — کند دعوی از تخم کاوس و کی
گزاینده مفسد آشوبناک — شتابند و چون اژدها بی باک
شتابان که آهو پرستی کنند — ز شیرش نگه چه بد مستی کنند

همان پیل زن مرد ایزدشناس | کند بیلکیش را به پیلی قیاس
برآورد گردن با سر مینی | فگنده به شهر و در شیونی
سر و تاجی از دعوی انگیخته است | بناموس رنگی برآمیخته است
پراگنده چینه را گرد کرد | که از آب دریا برآورد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است | همانا که تنها نه داور شده است
زر و سیم آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود
خراسانیان را عنان می‌کشند | به پیکار شه در میان می‌کشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ | کنندش به صفرای ما آب تلخ
ز سر خیلی فتنه برست موی | سوی تا جگاه تو آورده روی
چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خورده بینی تو خردی ببین
ز خردی بسی فتنه آمد بزرگ | که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیرباز | کند دست بر شغل گیتی دراز
شه ار ماه او در نیارد به تیغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دو بال | شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان نه کم | که چشم بد از او آن گرد گور
سران سپه در ولایت کنند | به درگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه زور آرد این نوزاد | تو بدست گردد که دشمنش مباد
به جز صرصر باد پایان شاه | کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن نیک جستی نمود | پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازها نیم گفت | همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل خسرو پیلتن | در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا رسید | به تخت من آنجا در کس دلیر
بدان در ستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی بر درخت

صواب آنچنان شد که آرد شتاب — که آزرم دشمن بود ناصواب
تگ موکب شاه بود آسمان — که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بار او می فتاد — همان کار در کار او می فتاد
در آن کارها یار او بود و بس — نیاهنده در انگشت فریاد رس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش
بره چون رفت زان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زمه بر درایت برون — ستونی برآورد چون بیستون
بصید افگنی می نوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود — تک و تاز نخجیر کم گشته بود
ز بیش ره رودخیزان لب رودبار — فشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت — برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ سبابه زندباف — دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر خشک سجاده نعل — گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباده هم تود و هم برگ تود — ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زره آب چون لاجورد — چو دریای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود — برآورده باد شتابان سرود
گره بر کمرگه زده ساق جو — رسیده به دهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — برو تیز گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سست — گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره — جهانده جهان یک یک آهوبره
جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو کلنیج یک روز بر باره بود
ز بیگار آن حلقه بر کرده بود
بگیلان برآمد بکردار بر
بر آتشکده کامد آنجا بدست
چو بشکست بر هیربد پشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود
ز گیلان برون شد درآمد بری
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
بآوارگی در خراسان گریخت
چو دانست خسرو که دشمن او
گر از گریزنده را پی گرفت
چنان تیز رو شد که در تاختش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود
بشکرانه دولت تندرست
برای گنجش چو پدرام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید
دو بهره جبا نزاد در آن شهر یافت
دگر بهره زد طبل دارا زدند
ز دارا ملک ایمنی داشتند
چنان راستی را بناموس شاه
سکندر بسی پای در کین فشرد
همان دید چاره در آن داوری

بخلخال بگرفته در شد گرد
که خوانندش امروز خلخال زرد
بد انسان که در بیشه آید هژبر
چو بیخ سر دگر پیش بر آتش بیست
برانداخت آئین زردشت را
برآورد زان دودگه بار دود
بر افگندن دشمن افگند پی
بسیولاخ در شد چو باد و لنگ
وزان قائم رستی بقا تم بخت
گریزان شد از فر دیهیم او
شبیخون زد و راه بروی گرفت
تهی سر از ملک بر تاختش
پراگندگان را پراگنده کرد
بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بران پشته بنیاد افگند چست
بپهلوتر باشش برانام کرد
بشهر نشابور لشکر کشید
هواخواه خود را یکی بهر یافت
دوم دو سیش آشکارا زدند
ملک زیر آن راست انگاشتند
برانگیختند بناموس گاه
ز گنش بهر دارا نشانست برد
که یاران خود را کند یاوری

ز نو بتکده بود بفرهنگ و رای | کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت این نو بهار شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کاین شهر و دار است | جهاندار سکندر نشاید پرست
خصومت نشد به که تا بیخ و بن | که از سازگاری شد آن شهر و بد
خصومت گران گشت و در خاک پست | نشود زان خصومت دران خاک هست
چو زد لشکر باز را تیر و | ز خاک نشابور شد سوی مرو
تا بتشت آتش به بیرون خانه را | در آتش پرست افگند ... را
به بلخ آمد و ز آتش زردهشت | ابر ... بشمشیر خوناب گشت
بهار دل افروز در بلخ بود | که رو تازه گل را دهن تلخ بود
پرستشگهی بیکرانی درو چون نگار | صنمهای زیبا درو چون بهار
درو پیش از اندازه دینار و گنج | نهاده به هر گوشه ... رنج
زده مهدش نعل زرین بر او | شده نام آن جای آذرگشسپ
دو خسرو بدان گنبدان ... | مغانرا ز جام مغان مست ...
بهشت صنمخانه بی حور کرد | زده ونخ ... ره او دور کرد
بپرداخت آن گنج و بتخانه را | وزان داد مرهم ... سینه را
بمغز خراسان در افگنده جوش | خراسانیان را بمالید گوش
بکبد خراسان درآمد تمام | به هر شهر آورد سختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یار یکیش بود بخت جوان
خراسان کرمان و غزنین و غور | به هر یک ... سمتور
بهر شهر کامد شادی فراز | ور شهر کردند بنیاد باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر شهر که گوهر ... فراز | گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ... بیانباشته | گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کاو ملی را کند بی‌نیاز — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند — بر او قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود — زر ار زر بود قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخ است از او ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم — مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آنکس که تیز آورش — عنان درکشش بارگی دلکشش
به نیکوترین نام زینجای زیست — بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل — که در گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندنست — که خورشید جمع از پی افکندنست
همی تا بود در ره پرنشیب — درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن بود در ره خونخوارگان — درو کم شود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند — ره از اژدهای خطر یافتند
همان حرب گوهر و شیرین گز آز — چنین حرب بی اشتیقت از نیاز
که چون عقده نقد زمین در آمد به بلخ — نیکسو شد از آب بابی تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رأی زد — که دولت در او بسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان رو دخواهم لگام
پس من شه سوی کید شد و نهسلم — از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم بر او جز عنایت رسان
دگر با من او در سر آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو نگرد و النشش — نشیند بجایی که بنشاندمش

چو مرکب سوی راه دیگر آورم | سر تیغ بر شرق پرور آورم
چو از فور پرداختم بارگاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش بدین رای و عزم
بروز یکی نیک اختر که یار بود | خداوند دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان
بر آن شد که دمنوب تا آورد | سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان | نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام | فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه | کز اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته‌ای | چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنگه برآید ز خواب | که ریزد ورا ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ
بجنبش شد جهان از شکوه | بجنبد بجنبد همه دشت و کوه
سحابی نجنبد عقاب دلیر | گر آنجا توان هشتن او را بزیر
گر آنجا ز سر سوی آمیخته است | بر اینجا سر از سوی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
گر از شهر گنج آرم اینجا فریش | بمغرب زر مغربی هست بیش
وگر هست بر جوی و بان شتاب | بخوارزم روشن تر از آفتاب
جو اینجا که بیم در این مرز و بوم | گزین تا به ... بیارد ... بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب تر طعم باید از پیل مست

مخور غم که هستند لی یاد من | که هستی تر از پشت پولاد من
چو سر باز پیچد سر ما از خراج | اگر بند سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد به درگاه کید | سخن در هم افگند چون دام صید
فروگفت با وی سخنهای تیز | که سوزان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید | از آن رستگاری به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیر شهریار | خبر داشت کو راست پیروزی یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد | ز حد حبش تا بخارا چه کرد
ندرآهی آمدش روی زو تافتن | ز فرمان سو فتنه بشتافتن
ندانست کو را در آن تاب تیز | چگونه ز خود بازدارد ستیز
بنخوت هشش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
هشش پایه تخت بر ماه باد | هم آزرم را سوی او راه باد
نه دوست جز مهر او کار من | سبب چیست کآمد به پیکار من
اگر گنج خواهد خدا سازمش | گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم | بدندان گر افکنده سر درکشم
وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولای خود چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم
اگر او نیازش آرد من آرم نیاز | نگردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری | که رشته میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل | نینداز این دبه در پای پیل
همی سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر راستی دارد که گم گیر دم | بنالم چه در وشگیر دم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جگه تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست — بشه طلبکه آن عهد باشد درست

که نارد درین غدر و غارت رگی — وزین در بپیوسته هند داوری

دهم چار چیزش که بی‌همچم اند — بنوباوگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — که گر کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو شه هند و مالک بدیگان پاک مغز — ندادش درین کار در پای لغز

ز پیران هند و یکی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چیره و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند

چو شه هند و سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه تا ماه دید

درآمد زمین را نیایش گرفت — پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیشینه پیغامها گفته شد — سخن راند زانها که پذرفته شد

صفت کرد زان چار پیکر نشان — که کس را نیامد چنان دستگاه

دل شه بدان آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ — نبود از ستایش زمانی درنگ

پس آنگه بتان هند بزم گوی / بسو کید و بیجان شد آرزوی
بلیناس را با دگر هست از آن / فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را آهسته بر روم کرد
نبشته از اسکندر بکید تکیه / ز تندا اثر و باسه انغر ته شکیه
فرستاد کیهان درو بی شمار / که آید نویسندگان را بکار
پسی شرط بر عذر و از رسم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این شنیدت نبشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردادان روم / سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی وران ترک تاز / با لشکر که هند آمد فراز
دل کید هند و چو از نور یافت / ز کید یکه هند و کشته دیر یافت
پرستش نمود و بآئین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
بپرسید سر نامه و پیش برد / کلید خشند هند و بسپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بطالع که بگذشت شارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارنده دهر ما / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران / فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود / سپس داد بر نیکنامان درود
سخن راند آنکه گرامی پهلوان / که پشت قوی باد و بخت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم در آن بوم گردن کشی

کنند افکنم بر سر زنده پیل ... ز خون پنج رویین برآرم ز نیل
همه خاک او را چو آن تر کنم ... همه آب او را چو خاکی کنم
چه تو روی در آشتی آوری ... عنان برپیچیدم از آشتی
به شیرین سخنهای جان پروری ... خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را به نهار برهم زدی ... بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد یکی تما ... در ابنای یاد بر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن ... کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه ... نگردد ز رنگ تو ای شاه
بهر شغل بد با تو یاری کنم ... بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند ... درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز ... در جادوی بیا بر و کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او ... شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو پرست ... شنیدم که هندوی جادو پرست
چو بشنیدی سخن را اندر جای خویش ... ره آورده آورد و بنیاد خویش
دل کید هندو برآمد ز جای ... جهانجوی را شد پرستش بخواست
بسی کرد بر شهریار آفرین ... که بی او مباد آسمان بر زمین
فرستاده کاروان را نواخت ... امان خواست یکچند تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته ... بسیجید از کار ره آخته
بفرمان بری شاه را سجده برد ... پذیرفتها را القبا صد سپید
چنین چار پیرایهٔ ارجمند ... گرانمایهای دگر بیشمند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و گهر ... بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ... ز عود و ز عنبر چو دار کم
چو کوه روانه چهل زنده پیل ... که نگذشتی از تاب شان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه | کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس زینسان زر و زیوری | که هندو ندید و هر یک بد از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود | که چندی فلک بیش نی آن چه بود
روان کرد با این چنین گنجها | جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس شه نیز گنجی تمام | هم از مشک پخته هم از مشک خام
بنزد جهان داور پیش برد | جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را | چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه رویش از یاد شد
فکند آزمایش بر آن چار چیز | چنان بود کان گفت زان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید | ز نیک اختری خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن | خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک چو بر زد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان تحفه آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته | پری دختی از هندوان خاسته
دهن تنگ و سرگرد ابرو فراخ | رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر | به نرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود | ز تفل بهندوستان خورده بود
ز گیسو کمند از مشک ناب | فروهشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک تر آب گل ریخته | مه از سنبله سنبل آویخته
بر آن گوی گندمی رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام / هم از دیدن دل چه هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او / شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده‌ای راست چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین‌تری
نگارنده‌ای بدین خوبی و دلکشی / نگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش سزا / ز پیروزی مرز مشکین سوار
بآیین اسحاق فرخ نیا / کز او یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر او بست شاه / پس انگه منش را بر آورد او
نزل آنچه بد از هندوستان / بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا برخت / پلنگینه جشنگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / از او هر یکی در جواهر عتیق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسوده کاسحق بی نغز بود / همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شکفته دری ناشکفته گلی / همای بر و رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و دُر سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد ز آموزگاران کسی / با صطرلاب کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کار یافت / در آن جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به هندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دست با دوست در ساختم
بفتح خدا هم شدم سوی فور / خدا یار بادم در این راه دور
به بخشی که زانجا به پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
توقف نتابد مرا مرز و بوم / ز دریای چین تا به دریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعاگوی او و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه در هر دری / فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار / بیاراست تا شد به یونان بار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرده بیش
بپاتمین آن عهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتربار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / شمر نقش نگهداشت تا بی‌شماری
به دستور دانا وثیقت نبشت / که با دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه / سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / برین دستبرد از جهان دستبرد
می نوش بی خورد و بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون زعفران / کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت به یاوری نمود و باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش به یاری رسید | سخنگو به بیداری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را
خبر ده که جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با تور توران چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال | ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای مشک و دگه رای صید
روان کرد لشکر به تاراج تور | ز فیروزیش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را کشید از نیام | بداندیش را سر بدآمد بدام
همه ملک و مالش به تاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | به دیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برافراشت علم بر فراشت | کز آن خاک با بادپایان گذشت
سه چندست کان در سر آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
به هندوستان اسپ و فارس پیل | بچین گر به زنگیان نماید دلیل
جهاندار چون دیدگان آب خاک | ز پوشیده اسپان بر آورد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت در آمد به اقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجائی که بر خود بباید گریست
شنودند که این زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد
به دشواری راه بر خشک و تر | همی بر و منزل به منزل سپر
ز ره از خون جنبندگان خشک شد | همه دشت بر نافهٔ مشک شد
چو شه دید آهوی دشت را نافه دار | نفرمود کاهو کند کس شکار
به هر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه بر داشتی

چو بختی بیابان چین در نوشت — به آبادی آمد ز ویرانه دشت
چو شه چراگاهی آمد پدید — که از خرمی سر به مینو کشید
سپهر سبز گاهی در آن مرغزار — روانه شده چشمه خوشگوار
هوائی خوش و بیشهای فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه‌ها آبخورد — چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر — چو بر شاخ مینا برآموده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته — چو بر تیغها نافها ریخته
سمن گور بر سبزه خار بر جای — چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
ستوراگوی که در وی سیاهی نبود — دگر بود در پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و خور آگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر — بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست — که و فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد فریادی از آب و خاک
چو آئینهٔ چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش — همه خاره خفتان پولاد پوش
هوا پر خس و سبزه بیخار بود — دگر بود خار انگبین‌وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاد بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زور و بر خاک اوفتاد — به نخجیرش جهان چشم تریاک داد
جهانجوی بیشه چو غرنده شیر — جهنده به تیز بر شکاری دلیر

شکار افگنان در بیابان چین — برون تاخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف — بسی نافه افگنده آهو زناف

ازو هم گوزنان سرین تا بسر — زپیکان زرگشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین از پلنگ

بنخجیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترکی بحصاری زکار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد

زسودای شب هچو هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی — بهمان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورده رای — نجنبید تا روز مرغی زجای

چو خاتون یغما بخلخال زر — زخرگاه خلخ بر آورد سر

جهانشه زبنه بزد و در افگنی — چو یغما و خلخ شد از روشنی

زکوس شهنشه برآمد خروش — بیغما و خلخ در افتاد جوش

شد عالم آهنگ گیتی نورد — دران خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زد آخر آویختند — بسبز آخوران پیل بگریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل زایران زمین — که در چین گذر کرد خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

بگردش زمین را شد ابکنند — هلاک نهنگان دریا کنند

سیاه اژدهایی که در هیچ بوم — نیامد چنان تند شیری زروم

حبش داغ بر روی فرمان او ست — سیه پوشی زنگ افغان او ست

بدار ارستانید تاراج را — زشاهان هند و ستد تاج را

چو فارغ شد از غارت توریان | کمر بست بر کین فغفوریان
گران ترک وز پای در آید ز جای | ندارد دران داوری کوه پای
سپه سوی خاقان چین و درای ترس | که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خطی از خون نبشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بشاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان و سنجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر | بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آسوده شد | دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طغولیه فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار | که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت جاسوس با جست و جوی | که تا حال او باز گوید درست
خبر داد کان مرد پنهان پژوه | که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها گر و هش دار و مردمی | سر شیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و بسکوهت بر آرد نفس | نگوید شتابیده در خون کس
ستم دیدگان عدل آسوده ازو | خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد | نگردد بیازرده کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بدو دست برد | نه مردانه کو زهمیش نسپرد
نگه در شکش از جبینه ارش است | که از لوح او خانه در خارش است
چو شمشیر گیرد دلاور چو در شتر | چو می بر کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در شمار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
سخن بشنودگان تا شد درشت | نگیرد بدو رفته خویش پشت

[illegible]

بهر جا که گیرد ورق انگشت کار — بجز در شبستان و جز در شکار
نخیزد گه از دل ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان آهنین از جهانش داد او — ملک بر ملک زاده بر زاد او
به میدان سر شهسواران بود — به مستی سر از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است و اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور — ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
ببند به پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
نپا اندیشد به بیگاه گاه — شیفته به هر دو ایزد پناه
چو در تخت بنشسته سرو آزاد را — بر اسپی که پیل افگند یاد را
به چشم آورد گر بود ژنده پیل — کم از قطره باشد دریای نیل
شبانگه که اسپش جهانگیر کند — نه چندان که شیر است خونی کند
ز بس پیش شیر چنان باشد پاس — چپ و راست آتش زند چون ...
ملکان که افسر شان داشتند — جهان را به لشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن
نبیند از هیچ خونخواره — مگر ... بیچاره
فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خنده چو یابد نشاط
چو بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند تو از شش ... بسی
خزینه است بخشیدن و گوهرش — طویله بود در اوان ...
ببخشد به پیشینگان گر کسی زر دهد — بجای زر و ملک و کشور دهد
هر آن کس که آرد دلش در شمار — به هر روزگارش بکم روزگار
چو خاقان چنین یافت آن ... — شکوهید از آن فره ایزدی

[illegible]

با آرزم خسرو دلش نرم شد / پسیچش بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند

مرا و شمار اسب را ره گرد / بهانه بره دور کوتاه کرد

چنان آرزش چین در ابروی تنگ / که در چین نگنجید بر و خار سنگ

شنیده دمان گر سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره در اندفشاند

یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه از امید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد

خدائی که امیدواری ازوست / دل مرد را کامگاری ازوست

به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان آفرید و از نه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کآفرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداختند / سخن بر زبان شه انداختند

که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا سکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بهر جنگ زایران زمین آمدیم / به مهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری / کنم میهمان را پرستشگری
شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب به مشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم به خواهندگان بی دریغ
ز عهد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب به مشرق زمین تاختم
ز پا هنگه آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند
به هندوستان کاشتم مشک بید / بکارم به چین یاسمین سپید
اگر کس سر از تیغ برتافت من / بپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچد از امر من ای [illegible] / بپیچاندش چرخ گردنده [illegible]
بجای مبادر که این تند شیر / بپیچید گوران [illegible] دلیر
نگه کن که پی شیر زین بوستان / مده پیل را پا در هندوستان
بدان پایه خود فرود آورند / که [illegible] دستان [illegible] آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریا بجوش شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیروی بخت / سر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید بدان در فریدون به من / گرفتار گردد فریدون به من
به هر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن جای پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود / زمن هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را به خود زینهار / نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
مرا خود بسی در دریایی است / غلامان چینی و یغمائی است
نه با خصم جور به عهد شد رهنمون / نه بردم سر از عهد پیمان برون

سپهدار چین زان نیاز رزم جست / که پیغامی چینی آزرم بست
برون آمدن ز آسمان بر زمین / نه ای برتر از ملک ایران زمین
چه داری تو ای ترک چین و باغ / که بر باد صرصر نشانی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با نبردان شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بتاراج باتش در انداختی
اگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر گر عذر ساز آمدی
شمرده مرا تا به ایام شمار / که در سلسله ماریست یا مهره مار
سپاه از صبوری که پیش آمدند / ز تقصیر خود در خروش آمدند
هم از بیم آهوی چین دیده اند / کز آهوی فتنه چنین دیده اند
سیه پوز زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
پی تیز منقار پیکان تیز / کند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان حشم راه این دشمن است / اگر آنجا نبی گر ز ما صید جست
علاتان ترکم شکر گنبد شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خشم و شصت شیران بود / هم آماج این شست گیران بود
چو بر شود دو ده دود من بر پشت / اگر نقش چین بود شد دود دود
ز شیونده آزرم چون بگذرد / مبادا ام از ترس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشاید ز پهلوی شیران کند
گر هم ز ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا بر آرم نشیمنگه گرد
بهم تیغی پیل را اشکنم / شه پیل تن بلکه پیل افکنم
اگر کوه باشد بجوشانمش / بنگارم آهن بجوشانمش
سر من خوردن گرز و پشت گران / ندارد در پیش سر در زنان

چو شاهین و چرخی در آید بکار | دو پر ماهیان را مرغان شکار
شما ماهیانید پی باد و چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که شیری من پی فشرد | مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم | سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهر و یا بدت گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ
نمیری مگر تیغم انگیخته | نهنگی و گوهر بر و ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست یا زهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها | نبرده مرا تا چه آرد بها
گرانی تنت در پرند آورم | وگرنه بسرعت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ | شتابی بدین صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز | بجوشش ست چون ابر سیلاب ریز
زباندان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کو کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد | بهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک نشش بود و زیرک شناس
شد و بیکر خیالی بر او بست راه | که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو دورنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | بر افشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگر ها در اوست | دوای همه دردسرها در اوست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا بنه خیر در پیش کن / تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / به اندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / که بد دشمنی با غریبان غریب
در ما به روی کسی در مبند / که بر بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه خیمه در جنب آبی بزن
رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان
گر او را چو رخ در نقاب آورم / ز گنجینه گیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من / نیاید رهی سوی دیدار من
نگک نقشی از کلک صورتگری / نگارید و بیند به هر دفتری
سخن بین کز و در چون باز داده ام / کجا بود او هم کجا رانده ام
گزارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنین داد زان خواسته
که چون زارش ملک از اسیاب / سر از چین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامدبران مرز و بوم / دمنده چنان اژدهای ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرومانده بود
به اندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب / که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر / پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نیاید شکیب
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که در صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بسته پاسی چو پیکان تیز / وری در تواضع وری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه / سخنور زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روشن بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدید آور هر چه آید پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا مدد یا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا هست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر رهست / فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم / ستمکار فرمای این مرز و بوم
ندانست چون من بسی سفته گوش / بخونریز چون من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از دمی / همان به که خاکی بود آدمی
بپیش و پسی تا کجا کست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره به دریا در انداختند / وگر قطره زد باز نشناختند
حضور تو در ضرب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد آید و شناس / فزون ترکند پیش یزدان سپاس
چو آید و بین نعمتی در فرود / سپاس خداوند باید نمود
کنیم تا زیم شکر نعمت بسیچ / گر این به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند از آن / بهر جا که آید توانگر فراز
فرستی تنی چند را از اهل روم / ببازارگانان از این مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باشد خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند بیجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گرد دشته / تو چون اژدها بیخ تا آنجا سخه
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختند / نشاید بچین توشه پرداختن
ولیکن آشتی به زیر خاشش و خاک / که این داغ و درد آرد آن باد و رنگ
مکن کشتی چنیان رخ خراب / که انند ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قوی است / که حکم خدا برتر از خسروی است
خردمند را نیست گرد آمی ستیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عاقلی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نشاید بکار
شمار خرده زو نگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست
که فرمان و فر الهی تراست

همه چیز را اصل باید درست
که باشد خلل در بناهای سست

درازش لقره کردن عقیق از بلور
رسانیدن میوه با شهر زور

کند شوخ سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکارگان را مکن یاوری
که بشکند روز بنیاد زین داوری

نکو رای چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد
نگه ماه گرم و بسیر ماه سرد

دران گرم و سردی سلامت بود
که گردد از اندازه عادت خویش روی

چنان به که هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال

ز هیچ از پی هیچ نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار
بگردد بر او گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست
وگر نی نه ما هر یک اسکندرست

مپندار کز من نیاید نبرد
بر آرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورندم خراج

پر پرده پایان زاور آرم نه بر
ز نه طاق خر پشته پشت سپهر

ولیکن بشاهی و نام آوری
نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی آیین کتاز
که چون بندگان پیش آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خسروان چنین

هر کار زد آوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

در این داوری هیچ پیکار نیست
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جواب این چنین خوب و خاطر نواز
بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند نامه شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزیکه از روزها آفتاب / بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابیکه خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی
دران کار زان کار وان ای حست / که در کارها داشتی رای درست
که چون دارم این داوری را بپیچ / چگونه دهم چرخ را گوشپیچ
چه مهره برآریم ازین مهر و کین / باین چین که آمد برابروی چین
بدستور خود گفت خاقان برای / درینکار یارا یکی ره نمای
اگر حرب سازم مخالف قویست / نیابرگ بخشش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
بر اندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند / در دوستی را بر او در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درینکار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار با زیست این / همان نکته کارسازیست این
برینگونه کار چند استی بود / خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پدیده شوارسنی سپهر بلند / بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / که با مقبلان دشمنی ساختن

سپاهی بر در مقبل ای نیک بخت / گر افگندن مقبلانست سخت
بمقبل که هست بخت پیش از کفش / طلبانچه نشاید زدن بر درش
بیک سه کم پیش با او بساز / که بیگانه آنجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه سخت / که چون بشکند دیگر دو درست
سگی کان زنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را چو تن / ولی زخمگه موی نارد بتن
دران گوش کاین اژدهای سیاه / بتازد مبادا درین بوم راه
بچین بر دوران روز نفرت رسید / که این اژدها بر در چین رسید
سپهدار کز گنبد لاجورد / رسد جانشی بی کبودی برد
نو آسته جهان خانه آهنگیست / تحمل در پیشه نه در جنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش / پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / همان کر و فر آن درگاه را
تماشای آن شاه باز کند / پس انگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت / سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل در افگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانسان که این از کس آگه نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست … بدیدن همایون گفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند … بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز … پرستش کنان پیشه را نیاز
بفرمود شه تا نشیند ز پای … سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد … نشست و نشانیده را سجده کرد
زبانی شده دیده بیم دزد … ز تنگ و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند … دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار … که پیغامی ار نیک داری بیار
مه تردی پوشیده در زیر میغ … نگوهه زبانی درآمد چو تیغ
که از ما شد شاه ایران و روم … بر هند باد ای همه مرز و بوم
ز چین تا دگر پاره اقصای چین … بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان سبی در بارگاهت مباد … سریر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من … گزان در هراس است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای … که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او … جز او کافرین باد بر کیش او
اگر با یکی تن انجا بود جفت … نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت انچنان خواستن … شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر قیمی پای بند … نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را از زرین کمر … کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای انگه از خلق پرداختند … همه خاصگان سوی در تاختند
نمک ماند خاصه دران جای بیش … نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای … نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز … ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد به باغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ

درخت با دچون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

پس آنگه که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نباید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام / کز آن پیش کافگندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده بشمرد بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب

چو گستاخ رندی بر آن در شتک / که در پرده پوشیده ماند آن شتک

چو بی بیمی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من

گوزن ار جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر

چو ارزش چنان داد خاقان چین / گرامی در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سپه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کشد خون او تند شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست / چرا لرزی ای شه زمین دور نیست

مرا هم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آمد درست
تو آوردی سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
قصد ستمگری برگرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی — نبیند ستم مهربانان کسی
دگر خیره کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
تو ارزنده تر شد ز انصاف شاه — که رحمت بر او خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگه آمدم — به دستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست — خدا ترس هر کار زان یاورست
از آن چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان
بگفتا نیک آمدی شاد باش — ز بند گرفتاری آزاد باش
حسابت تو زین آمدن بر چه بود — چه گستاخی آمد بباید شنود
نیابنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم خطایی تو در راه تو
گر این آمدن شاه را کام چیست — وزان جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار — کنم برغرض شاه را کامگار
گر آن کام نگشاید از دست من — همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری — مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید به چنگ — نسنجیده چه باید تراشید سنگ
مراد شه ار در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج زر — ز فرمان بری نیستم بی‌خبر

وگر بگذری از محابای من ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم ورم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه زیادت کند بنده نیک خواه
بچین بر قبا بسته کین مباش قبای ترا گو یکی چین مباش
ز چندین غلامان کشور رها بکن بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چینی که بود روی ماه ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه ران شنیدم باقصای چین که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو شب بشبخون شمشیر من نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سپردی بلندی دهم ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت نگیرم وزین کار با تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش کشی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن عهده هفت سال اگر عیب با تو کرد سلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد جوابی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش عالم دهد خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او پسند آمد و گرم شد مغز او
دگر گفته شش ساله دخل دیار بیامرز تو داد مرا ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر بدان خرمی گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت پس رفتن خاک با شاه گفت

کشد گرچه گفتار خود را بجای — بیارد که نیروش بادا ز خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست — خطی باید از دست خسرو درست
که من چون بخشم دخل یکبارگیش — شهم بر نینگیزد از جای خویش
چه تعویذ بازو کنم خط شاه — برای سر خویش دارم نگاه
و هم خط نخون سینه من شاه را — که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی — که در بی‌وفائی نکوشد کسی
سخن چو آهسته شد کین تازه دارند مهر — اگر گردنش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار — کشند این فرستنده را از شکار
ز بنده زرش پایه برتر نهند — تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان — درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر از او

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند — که صد زمین گاو بر گنج راند
سکندر نشستی کرد به باده تیز — زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را — فراموش کرده تگ و تاب را
دل از کار دشمن شده بیهراس — نپرداخته لشکر آوای پاس
صبوحی بلو کانه تا صبح راند — همه شب بشب زنده تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی پگاه / که غافل چرا گشت یکبار شاه
رسید اینک از دور سلطان چین / بدانسان که لرزد ز بیمش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جویی بسی / نبیند به یک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد / برآراست لشکر به رسم نبرد
به پرخاش خاقان کمر بست چست / که بشکست پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / بر ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / به شمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / به آواز گفتا کدامست شاه
بگویید کار دهان سوی من / ندارد دهان روی از بهر من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قزاگند چین برکشید
برون راند پیل افکن خویش را / سخ افکند پیل بداندیش را
به نغزی سخن‌گو زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی نزاد از نژاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی به چشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی | بره خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود | درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی | درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شه آئین بود | دل ترک چین چشم چینی بود
اگر ترک چینی وفا داشتی | جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو | به بدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت | وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبید ز یاجوج پولاد خای | سکندر چو سد سکندر بجای
تذروی که بر وی سر آمد زمان | به پنجه شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سخ را ساز داد | بگنجشک خیلی بجوت باز داد
اگر سرکشی آری ای بی کلاه | وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا نیشتر زنبور و نیش هست | چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپیدار چین گفت کای شهریار | نپیچیده ام گردن از زینهار
همان زینهارم که بودم نخست | بسوگند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو | نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من | که خوشبو شود مجمر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه | که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور | که برگردم از جنگ بیدست زور
باین ساز لشکر که بینی چو کوه | ز جوشنده دریا نیایم ستوه
و لیکن ترا بخت یاریگر است | زبیشت رسی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت | ستیزنده را سر درآرد ز تخت
فلک با سکندرشاه را یاوری | مرا با فلک کی رسد داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل | سوی مهر شه رفت چون رود نیل

چو شد دیدگان خسرو عذر ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
ز پهلوش یکی مرکب زر کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بیچارگی کام رنجش وداد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
چنانیش دیگر داد بسیار چیز / رها گردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن آگهی گشت رای
سلاح از تن دخوی زرخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند
سپید ارچه از چین بر دم از چین دیار / فرستاد زر سوی شهریار
که در گرسنه‌یان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بید و رود و می جامشان / همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخچیر پرداختند / بیکجای نخچیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی خود همه آزاده
بیا ساقی آن می که جان‌پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و تنگ / سلاطین صفها کشیده بتنگ
بمجلس دو چهره آراسته / ز شادی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش / رسیده بلب موج گوهرفروش
سخن میشد از کار کار آگهان / که زیرکترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از وی صنعتیست / بهر کشور از پیشها صنعتیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شوخ بخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاین گه اتفاق / سرود از خراسان رود از عراق
نمودند هر یک بقدر خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند آرایش یکدگر / مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران حجره طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند / حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی / ببهت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صنعتگزار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد در پرده رازشان
بسی رازشان در نظر باز جست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / مربع آمد آن نقش فرزانه را
در صنعت طلب کرد چندان شتافت / که زان نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجاب دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

ز تمثال رومی نشد زآب رنگ — بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق از رخشته — بصیقل رشم وار داند نخشته
در آنوقت کان شغل میساختند — میانه حجابی بر انداختند
بصورتگری بود رومی بپای — بصیقل همی کرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد — با فروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری — که هست از بصر هردو را یاوری
ندارد چو رومی کسی نقش بست — که صیقل چینی بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند — بر آن راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب — بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر — بر انگیخته موج زان آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار — بشکن بشکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز — سر کوزه بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست — سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او — بد آن حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو گرم چون تشنه بیش از قیاس / گر او تشنه را دور دل آید هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگی مرده بیند بیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش / کرانی در آن آب پاید و دور باش
ز نیرنگ جادو و دهای فرهنگ او / بدو بنگرید هند از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / درخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می فزود / بهم آشنا هم این را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تو ای قبله هر جا که سازی مقام
کجا سوی کشته کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
گره بسته خاقان ز فرمان بری / بگوشش اندرون حلقه چاکری
به آیین خود نزل شه می رساند / بدان مهر خود را به مه می رساند
اگرچه فلک داشت بالا ورش / زمان تا زمان گشت والاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که بر گیرد از خود شمار
بالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد

همچنین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بشنود شاه از سر نیکویی
بدان تنگ‌چشمان فراخ ابرویی

چو ایشان به شه بود پیوندشان
به چشم و سر شاه سوگندشان

همیشه به خط او سر زدند
دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم
به سرسنگ قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

بکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا سلعتی چین در ابرو میار

دلم را به دیدار خود شاد کن
ز بند غم اندوهم آزاد کن

اگر ملک خاقان چین آن تست
دگر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم به فرمان تست
بکن خرج کین روز باران تست

مخور بیش ازمال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور حلوه بیش که دیر ایستی
شکم پر اند سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بربند
که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان تنگ مگیر کیسه از گنج
که آیی ز بیهوده خواری به رنج

به اندازه کن به اندازه خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو دوزنده سوزن فروشی کنی
مبادا چشم سوزن که در سر کنی

سخن آگه از رشک نقشبند
چنین نقش کل بر زد و پیچینی پرند

کز آوازه شه چنان گشت پر
که چینی پر آموده دامن ز در

شب و روز خاقان از آن داوری
همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پای مزدی شگرف
بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانیی سازدش
جهان در همه مرکب اندازدش

گهی پیشکشهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد آنچنان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بدان شیرخشت

چنان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانیی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود / که یکسر بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ز بادام و پسته پراگنده مغز

طرائف نه زانسان که دنیا پرست / یکی آرزو زان بعمری بدست

جواهر بخیدی انکه جوهر شناس / که ... آن را بسی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته / بدانگونه مهمانیی ساخته

سبک با خاصگان دیار / نو آبشکری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند سر بتخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآیین پیش / فرود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکرش یکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند / نوادر برآمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / ... در جو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک ... بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بر آن ... نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ‖ ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ‖ چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار و چین ‖ نگردار رز و با مشاعل نگیس
بهشتی صفت هرچه درخواستند ‖ بدان مائده خوان برآراستند
چو خوردند هرگونه خوردنیها ‖ نشستند با باده تا وردها
قناطاقی قرمزی ساختند ‖ بساطی هم از قرمز انداختند
نشستند برامش ز سرکشی ‖ غریب و قنادوی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف ‖ بقانون نوازان برآورد حرف
بابریشم نوازان سغدی سرود ‖ بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره [illegible] ‖ ز لب نغمه داده نوا ارغنون
همان پایکوبان کشمیر او ‖ معلق زنان از رقص چون دیوباد
ز یونان زمین ارغنون زنانها ‖ که بردند هوش از دل هرکسی
گرسته رومی و چینی بسیم ‖ برآورد از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین ‖ بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد نگار ‖ ز درّاعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب ‖ یکی دست مجلس تبرسه چو آب
ز دیبای چینی بخروارها ‖ هم از مشک چینی بر انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک ‖ ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند ‖ گرانمایه شمشیرها نیز چند
نگاور سمندان ختلی خرام ‖ همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز ‖ بمرغ و کلنگ افگنی تیزباز
چهل سال با تخت و برگستوان ‖ بلند و قوی مغز سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل ‖ کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید
سپس از سیاستی بسیج نو باز کرد — از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده جنگی فش و دم سیاه — شکاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — شنیدنش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا ز دریاییان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوباد — بگردندگی گیتیش دیوزاد
بانگیزشش از آسمان کم نبود — شتابنده و سیدان او هم نبود
بپیشان رفت و آمد بناوردگاه — که وا ماند زو وهم در هم راه
فرس را نخ انگنده در وقت شور — فکنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی — سمندر وشی زو سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب آشفته شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال — شدن چون جنیبت بدن چون شمال
عقابینش پولاد در چنگ او — عقابان سیه جامه از رنگ او
بسستی خون گرو گرد در گردنش — عقابین جنگی عقاب افگنش
جگر سای سیمرغ در تاختن — شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم — خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکر لب و مشکبوی
بهی چون بهشتی برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بدو سیمتنی کاب زو میچکید — بر آتش بر آب معلق که دید

سیمی بر و مختار بالای او | شکر بسته و شهد مولای او
زیش بله شیفته گل اندر ستم | بنفشه نگهبان گل ساخته
گره بسته زلفش از مشک ناب | که زلفش گره بسته بر آفتاب
شکنج شهد پیش شکر بار او | بشهد و شکر بسته کار او
بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل و هم قاقم انگشت او
ز سیمین شکنجی آب | بر و طوقی از عنبر آمیخته
بدان طوق گوئی آن بسته | بر آن طوق بر روی خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده اندر ... | به تیر و کمان کرده ...
پرستی خورد و ساز ... | ز حلقش پدید آمدی ...
هزار آفرین جهان ... | که بر روز افشان گر ...
... | ز جنبش ... بسی ...
... که خود نیست ... | بیان نام او هست اندر جهان
بسا خنده تحفه ارجمند | تعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ را این بارگی ... | عزیز شد بر شاه با داغ ...
کس بر چنین ... جنگی گشت | ز مرغی چنین آید آسان ...
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی ... | که در خوب رویی کسش یار نیست
... خصلت ... | که آن را چیارم نیاید ...
یکی خوشپروقی ز زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد | بپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی با بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آید از او بر کشد زیر و زار | بتحسین آواز او مرغ ...
جهان ... از آن ... | خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی
سمن نازک و خار محکم بود
زن ار سیمتن گرچه رویین تن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن
گران گشت آن نکته بر شهریار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه
همه گوهر چو طاوس شرق خرام
دگر باره شه باده بر کف نهاد
لبش بر در روزی بود و در لشکرش
بشادی همی بود در رود و می
سر بازگشتن بسیجید کار
ز پیچیده ترکی که خاقان چین
از آنجا که شه را نیاید پسند
بر افروخت آن ماه چون آفتاب
بزندان سرای کنیزان شاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست
سکندر که از خسروان گوی برد
در آمد بطنازی آن نازنین
علم بر کشیدند گردنکشان
ز لشکر که عرضش ده فرسنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند

پذیرفته بود آن زن فرزانگی
که مردانگی در زنان کم بود
ز مردی چه لافد که زن هم زن است
شکار نهنگان دریا بود
پس انگه که آب اندر انداختن
زنان را بمردی همی بر استوار
چو پذرفت نامش فراموش کرد
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
برون زد سر از طاق پیروزه فام
براشفت و بر بارگه بر گشاد
برود و می و باده دلنواز
دگر باره شد مرکبش تیز پی
بگردندگی گشت چون روزگار
بشه داد تا داردش تا زمین
چو سایه پس پرده شد شهر بند
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
همی بود چون سایه در زیر چاه
ز شب بازی آورد گوی به شب
عنان را بچوگانی خود سپرد
فرس پیل بالا و شه پیلتن
پدید آمد از دور مخشانشان
بیابان بخیمه بر تنگ بود
زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
سپس روی پیش ترکان طاس تنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بگرد پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر شوشه نقره و زر خلاص
وشاقان چوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته گرد شاه / گرانسان ازیشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
شنفت چو پیوست تختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گرد و سو خانه خویشش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
چنانچه بی را ترک دیر رو و کرد / تاب شاه روی را زرد کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصهای دل افروز ده / نشستن بدانجای پیروز ده
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد چنج و مرکز قوی
زمین از طنابها پر نگار / چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو پیشه گر شد ز امیر [illegible] ده / جهانی نگوییم که یک شهر دید
وز آن مال که چین بچنگ آمدش / بسی دار و کالا سنجا در تنگ آمدش
بناهای بچه از آنها و کرد / سی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاشی شاد از و / شنیده چنین شد که بنیاد از و
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بنگاه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت رسان بر گشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند	بهر خانهٔ خرّمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج	بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی آن شب بی کین شتاب	که با در دسر اجیب آمد گلاب
می کان در روی کار آورد	نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاخت روس بملک دیع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن	خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی	بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن	ز نادیدها پرده برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار	بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان	به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بسی	دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود	همه میل شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت	هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که از جای	چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن در دل آسان کند	هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد	سوی ملک اصطخر پاسی آورد
جهانرا برآگند از رنگ خویش	بلندی درآرد بآورنگ خویش
بدان ملک خوش آفرین بگذرد	بد و نیک آن مملکت بنگرد
بناها که تیمها نو کنند	پسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی	دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد	جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه‌ای	ندارند شاهان جز این پیشه‌ای

[illegible] که سالار انجاز بود
[illegible] شاه
بنالید مانند کوس اندر ال
[illegible] فریاد شاه باز [illegible]
[illegible] آمد کز آن ملک آراسته
[illegible] روسی ز آلان و گرگ
[illegible] آن ناحیت [illegible]
خروجی [illegible] انداز کرد
بتاراج [illegible] آن [illegible] بوم را
[illegible] که نتوان شمرد
در انجا [illegible] خوردی نبود
[illegible] تهی کرد [illegible]
همان ملک [illegible] آمد [illegible]
بتاراج [illegible] نوشابه را
ز [illegible] که [illegible]
[illegible] بر زدند
[illegible] کبودی
[illegible] شدم سربلند
اگر [illegible] از خصم شاه
ببینی که [illegible] سال چند
[illegible] گنج [illegible] یافتند
همه [illegible] گرگ و شیر
[illegible] شهر

[illegible] گردن افراز بود
[illegible] گرد آفاق [illegible] راه
در آمد [illegible] شاه [illegible]
که از [illegible] انجا [illegible] عروس
[illegible] همه خو [illegible]
شب [illegible] آورد همچون تگرگ
[illegible] و [illegible]
[illegible] کین کهن تازه کرد
که [illegible] با داد آن [illegible] را
خرابی [illegible] کرد و بسیار [illegible]
همان [illegible] نبود
[illegible] بود [illegible]
یکی شهر [illegible] گنج [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] را
[illegible] زمین انجای
[illegible] را آتش اندر زدند
ازین [illegible] گشتن [illegible] آسودمی
زن و بچه انجا [illegible] زندان [illegible]
خدا [illegible] ده [illegible]
[illegible] گرید
[illegible] ز انسان [illegible]
[illegible] دلیر [illegible]
[illegible] خلق اند [illegible]

ز روسی بجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان گنج / بسی بو بهارا رسانند رنج
به بیداد گردن بر آرند بال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز بوم آورند / طمع در خراسان و در روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او / زبید او بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک / در آن تیرگی گشت آشوبناک
بفرمایذ چو گفت فرمان تراست / مراد دل ست آنچه در جان تراست
ازین گفت به باشد ار مگذری / تو گفتی و باقی زمن بنگری
به بینی که سر چون به راه آورم / چه سرها ز چنبر بچاه آورم
برآرم سگان را الشور انگنی / که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان برآرم ز جوش / ز خونهای شیران برآرم بجوش
نه برطاس ماتم نه روسی بجای / سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس و صرصت نیلش کنم / سراسیمه دریای نیلش کنم
برافرازم از روس اورنگ را / در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای بهم / نه از بهر دار و گیا بی بهم
اگر اینش کین نخواهم ز شیران روس / نگویم منه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ و برطاس را اشکرم / ز برطاسی و روس ره به ترم
اگر از گردش چرخ باشد امان / نخواهیم کین خود از بدگمان
همه بر سرا با ز دریا آوریم / ستاننده را از پی پای آوریم
حبا نیم نوشابه را ز پیرند / چو وقت آید از نی بر آریم قند
گران سیم در شکسته شد جا بگیر / برون آورمش چو موی از خمیر

بیچاره گشاده شود کار سخت
بسختی شکوفد بهار از درخت

بسختی در از چاه دل برکشیم
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا بر آید مراد

زکنده گران تا بدریای ژرف
تا بستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی
به ار تخت من باشد از من تهی

بجنبش گرانیده شد رخت من
سر زین من این بود تخت من

نخسپیم نیاساییم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرندگی
بر آسود از خشم آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد
زمین را بسجده زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشهٔ آفتاب
که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پروانه بینم درین طرفگاه
یکی روسپید است و دیگر سیاه

نگردند پروانهٔ شمع کس
که پروانه ناسنجرانند و بس

فروغ از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ
چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه رایی برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم
کزین بخت خود را برون آورم

دگر روز کین بود بیچاره رنگ
ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بر آن خنگ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست

ز بس تشنه جیحون جنیبت جهاند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد بیابان گذشت
بدان تا کند عالم از رهزن پاک / قرارش نبود در ریگ و خاک
دران تاختن همچو سحاب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان پر از خیل خفچاق دید / در و لعبتان سیمین ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / پری روتر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی غریب بیشه و تنگ تاب / چو دیدند رویی چنان بی نقاب
ز ناتابی جوانی بجوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند
کسش از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دست یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن بر زن بود و بیگانه مرد
یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن بود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشتبانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بشه گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو ستاینده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است | در آیین ما چشم دربستن است
چه در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به
دگر شاه را ناید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی زشت
عروسان ما را بس است این حصار | که با حجله کس ندارند کار
به برقع نکن روی این خلق ریش | تو شو برقع آمد از این چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد | نه ما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز | وزو چاره خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی | در این نیست کز کس بپوشند روی
وبال است از این چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا زهم خویی کنند | ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس | که فرمان شه را نبرد سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد | بجز روی پوشیده زو نگذرد
بفرمود تا شاه آرد اینجا نشست | وزو هرچه خواهیم آرد بدست
شد از نیک و بد هرچه فرزانه خواست | به زور و به زر نیک بنگر درست
جهاندیده دانای نیک اختری | درآمد به تدبیر صنعتگری
نو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه | برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آزرم او | شدی روی پوشیده از شرم او

در آوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخساره پوشیده موی

از آن روز خفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان بر اند او ندگوش / در آن سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که خفچاق را دل چو سنگست سخت

ببر گرچه سینه سنگین کنند / بسنگین دلان زین سبب ما بلند

برین سنگ چون بگذرد خیل شان / از و نرم گردد دل سخت شان

گر روی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی

وگر نیستی کار سامان آن / نگوئیم که رمزی نهانیست آن

بیامر دی این طلسم بلند / برین راه پیوسته شد روی بند

هنوز آن طلسم بر انگیخته / در آن دشت ماندست نارسیخته

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب انگنش / عقابان فرو شند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید / دو تا میش این نقش یکبار دید

زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار

سوار یکه راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در پیش او

شبانیکه آنجا رساند گله / کند میش او گوسفندی یله

عقابان در آن تیر ز اوج بلند / نمانند تیری زان گوسپند

ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

عجب ترم بین که آن نقش پروار کرد / گهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که گرش هست پروای شوی

کنم دشت شوئی بیابی که از پلید / بکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است / پری پیش روشن چراغ آمده

خیالم پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری پیکریست

ازین تیرگان تاریک آهنی / گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان / گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانائی روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم

پری پیکری آن نقش در خواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته

بخوبی چنان ساخت نقش نقشبند / که بر بست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شد از عیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که سیر رفت شیر تخت گنج / بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چندی بماند

چو منزل در آمد بدو راه تنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود تر و یکسر آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه / بر آسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم بر آراست لشکرگهی / کشیده بگردون در و درگهی

جهان زان گرایست چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رائی کند / چو بر که زند کوه را [illegible] کند

دلیران شمشیر زن بیشمار / بهر دم گزائی چو پیچیده مار

کمند افگنانیکه چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر / بموئی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها اژدهاییست این — جهان را ستمگر بلاییست این
بلشکر یکی کوه بادی روان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش — که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت چون پیل و چون پیلتن — همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود — شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت ورس — بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو و مین تا بقفچاق دشت — زمین را به تیغ و زره در نوشت
باهن شده غرق جمله سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر حمله آورده روی — گشاده بیک جای پیکار سوی
یلان جمله چون شیر غران دلیر — ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان — که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی بجنبید کز لشکرشناس — باندازه آن رسانند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود — ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور — که فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب و نادیده رنج — همه سربسر کار و انبار گنج
کجا پای دارند با روسیان — چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و آتشگری — نگشته شبی گرد چالشگری
شبانگه ببوی خوش انگیختن — سحرگه بشربت در آمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود — می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد — همه خرد و بیهوده سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه — خداداد او را چو ان توان بست راه
اگر دیدسے این غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر — بدریا نیابیم چندان گهر
اگر این دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک دو در — جهان در جهان نازنینند و حور
در و درگه از گوهر و گنج پر — بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته — قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای ششتری حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه خنجر زرین خال و خلخال گوش — سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی — نه پای دونده نه دست قوی
بدان شست پایان پیچیده دست — سکندر چه لشکر توانند شکست
گرافتند پریشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — سوی درحساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — ز خشته کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز — فریبی شنیدند زانگونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان که آنجا ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ — نماییم زین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خار را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بسیجید جنگ | ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن | بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن | رئیسان ز عدن ابن ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری | قباد و مطرخ ز خویشان کی
زرتشوند گیلی ز مازندران | ینال دیل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق | بریال ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام | نجیند انکه از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از عم آزادشان | بدل گرمی امید ها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند روی
بدزدی و سالوسی و رهزنی | نمایند مردی و مردافگنی
دو دستی ندیدند شمشیرکش | همه تاخته نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست | ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو ماند البرز را دست و پای
من آن کوه گیرم کزو رای گرد | زمین جا همی برد و جان هم سپرد
بکشتید یکه باکینه دراختم | بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر نور کردم نبرد | ز مردانگی نور کافور خورد
کرا هم چو زد بر ابرو گره | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کرگ و خزر تا بدریای چین | همه ترک در ترک بینم زمین
اگرچه شد ترس با روم خویش | هم از روسیان کینه با روس بیش

به پیکار ترکان این مرحله — توان ریخت بر پای ردش آبله
بساز هر کو در تن آرد شکست — بپرهیزی دیگر بایدش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه کین — ببانگ سگان رست روبا چین
دو گرگ چو ان تخم کین کاشتند — پی روبه چیره برداشتند
دهی بود در روی سگان سترگ — همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز — که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند — که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست — رسیدند گرگان و روباه جست
سگالنده کاروان وقت کار — ز دشمن به دشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز — به پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش
ندیدیم زین بیشتر سست کوش — کنون گرمتر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم تا چو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل نباید که باشد کسی
سپه را ز دلدادن خسروی — دل و پشت شان گشت یکسر قوی
در اندیشه میبود تا وقت شام — که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته — که شنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو از چین درآمد بزیر
کجا بردمش آن شیر جنگی شمشیر

دگر بار چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گر آزنده صرافه چه بر فروش
سخن را چه پیرایه آمد ز گوش

که رومی چه آشفتن روس دید
جهاندار چون بر کند طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند
دران پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو به بستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون درنورد
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

چو آن تیغ کز طشت نمود تاب
سر افگنده تیغ و طشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ
شه از تیغ گوئی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون
بسیاری از آب دریا فزون

بتدبیر خون ریختن تاختند
بهم تیغ در راست برافراختند

بعرض دو میدان دران تنگجای
نشر کرد چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولادپوشان الماس تیغ
سپهدار شیروشن درآورد تیغ

جداگانه از موکب هر گروه
جدا باره‌ای برآورد مانند کوه

دو وادی دگر دان ایران یزید
سر سپینه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره
علم بر کشیدند بر یکسره

جناح از خدنگ غلامان خاص
ز ده کینه برگشتن بقصاص

به پیش اندرون پیل پولادجوش
سپس او دلیران تند خروش

شه پیلتن با هزاران رسید
کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس
بتحریر زنیان رست آراسته | ز جیب پلنگ چو طاس برخاسته
الانی ز پس الیشوئی بجناح | سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
دریای روشتی در آمد بجوش | چه هندوی بیدار بر زد خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون نشان | زمین را برانگشته پیچش عنان
بهمان نامی ترک برآورده شور | بیازوی ترکان بدر آورده زور
جستیل زمین سفته تا زیان | بماهی رسانده زمین ازیان
لگدکوب گرز هفت جوش | برآورده از گاو گردون خروش
چکاچاک بیگا و رسه نقره گوش | ز مهره برآورده کاوس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گذار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز گرز پالها کوه گشته مغاک
نشستان بسر سوی بازی کنان | بجیحون روی دشمن نمازی کنان
ز نخچیر دیدن شیر در چرم گرگ | شده دشته خرد ز ا سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده بسنگ | بر بسته صد چشمه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگرداب کشتی کرده گردن دراز
گشاده بهجا از تن کوه درز | زمین را فتاده به اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس | تکاور شده زیر شیران شموس
نیزه زن ها بگسترین روسی | فلاطون آنجا فلاطوسی
بهمان روسی رایت افراخته | ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در شیدای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
ز پوینده را بر زمین پای بود | ز پرنده را بر هوا جای بود

[illegible]

ز رومی سپه آمد سوی ورد گاه | یکی شیر پرطاس رومین کلاه
چو کوهی روان گشته پشت بام | عجب بین که بر پا و کوه ایستاد
سپارز طلب کرد جولان نمود | بنام آوری خویشتن سر ستود
که پرطاس نازم ازین خام چرم | به پرطاس من شیر و پشت گرم
چو هندی کنم تند دیوی گو بیرم | چو آیم به رزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران ببرخاش خو کرده ام | چو روباه و بیشه پرورده ام
ز شمشیر چنگال و چشمم نزد | نتحاد رم پهلو نزد و گو
همه چون که خام است نوشیدنم | همه چرم خام است پوشیدنم
ستانم ز پهلو درآید به تاف | در روغنی گیو هم انگ مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گرد و زبوم
ببخشاد یزدان بر آن ... | که بخشایش از دو بین وز خون
ز قلب ملک پیش آن تند باز | برون رفت جوشن ور ... گساز
ببرخاش گردان گشادند جنگ | در آن پویه کردند سختی درنگ
ز شمشیر پرطاس خشمناک | چو اقرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید | که پرطاس انگیخت چالاک و دید
چنین تا به مقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام | بیامد پدید و بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست | برآشفت پولاد هندی بدست
پی حمله کردند جنگ آزمای | به سختی کس درنیامد ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش | برآورد شمشیر هندی به دوش
چنان زد که جنگ ... الماس را | که سر بر سم افکنده پرطاس را
ز رومی یکی شیر شد پیرها | بگردون فرا آورده رومی سپهر

برآمد تبادر دو جانبش کنان | بجولان مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندوی خورد ناز | ز هندو تنی چند گشتند بی نیاز
چنین تا دمی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا بر هم آمد بچشم
چنین چند ره گشت تا نیمروز | چو آهوی چینی گردون شد یوز
فرو بسته شد روی بازار نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
تبارز که تا تافت هندی عنان | بخون روی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش | سر او ز خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه | بر آن کینه گه شد نه بر پایگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
بر خشک چون دریای آتش و آب | گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند | بشیرافکنی در شکار آمدند
درآمد بجنگ تاب سوفار و زنگ | نسیم مغز می‌برد از روی رنگ
همان کوس رومی ز گرگینه چرم | ز دل بانگ پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ | بکنده آسمان نعل و خورشید میخ
بدشمن رفت ز ایلاقیان سترگ | سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسیجیده آهن ولی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلان نرست
ز شمشیر پولاد خشمناک | چو البرز روسی درآمد بخاک
دلیران ازو چند دلی یافتند | سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسپ بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت
ستم جام بر دست چون باقلمن
بگفت این و مرکب افشرد و رو
زگوپال آن پیل جنگ آزمای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست
سوار سپه فراز تر زان گروه
تن خرم و گر با زمین پست شد
سرانجام کار آن سر اندر آمد
ز پولاد در عیان پولاد و تیغ
نه نشین گیهان تا نماز دگر
دگر با نبرده خون در جگر جوش زد
ز رگوسی در آمد سواری چو پیل
برون خواست از رو میان هم نبرد
شنگونه خیلی سخنوران در کشید
زمین شستن مرد جنگ آزمای
چو روسی بروی بران دست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت
چو بالای نیزه درازی گرفت
ز پهلوی لشکر شهریار
نه اسپی عقابی بر انگیخته
جر زینش در قزاگند زرد
بمیدان در آمد چو عفریت مست
طبرزدی بر آورد بار دس گفت

که آمد برون آفتاب از نهفت
نه از باده از خون ایلاقیان
بر افراخت پولاد گرز گران
در آمد سپه پیل پیکر ز جای
ز طوفان خروش زمین گشت مست
بدان کوه کن راند با تند کوه
چنین چند گرد بکش از دست شد
عمر دریش وایوار سر افراختن
بیی گشت سر گشته شد ای دریغ
بمیدان نشد رزم ساز دگر
قضا را فتد بر بنا گوش زد
زخمی چون بعثم چشمهای چو نیل
همی کرد مردی همی گشت مرد
تنی چند را جان زتن بر کشید
نیامد کسی را سوی جنگ رای
نگوپال خود پیل را بست پای
تنی چند رومی چنین کشت
در آن معرکه نیزه بازی گرفت
برون راند مرکب یکی شهسوار
نه تیغی نهنگی در آویخته
کلاهی ته پولاد چون لاجورد
یکی جوشن چار پهلو بدست
که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زریونیز مازندرانی مستم — که بازی بود جنگ آهن سُم
چو روسی در او دید و در پیکرش — ز صفرا بگشتن در آمد سرش
شد آگه که در گشت و ناورد او — نباشد چنان مرد همی مرد او
عنان را سوی لشکر خویش تافت — هزیمت گزید او چون تند باد
رها کرد جنگ سوار دلیر — پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را چون به خار پشت — برون شد ز سینه سنان چار انگشت
نه تیزی که شد مرکبش باد پای — رساند آن تن سفته را باز جای
چو دیدندگان اژدهای نبرد — صلیبی کند صلب مرد آن مرد
بر خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شد و کشته یافتند
عنانها فروبسته شد پیش و پس — ز پرطاس روسی بجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون پیلتن کرد روسی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر سو همی تیغ می آختند
سرانجام کوشش زریونیز گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن کشان — در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال زان شیرمند — که پای سپه دید زان کار تنگ
بپوشید جوشن برافراخت ترگ — چو سرو یکه تیغش بود بار و برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها — سبک بارگی کرد بر روی ریا
زریونیز چون دید کامد هژبر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند یکبارگی تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو شیره چو پیکار مرکز نبرد — یکی دیگرش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند — بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد یکی بر یکی کامگار — ز پیشین در آمد شب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین بران تیره خاک / بر آورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت / عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار زان کار شد تنگدل / که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود پرداختن کار او / ببستند طبله با شد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه پیکر گروه
گرازیده هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بیستون
دمادم ز دریا بغیره میدان ابر / ز هر بیشه سر بر زدن ز هر بر
نفیر دلیران بر آمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل که پالک سیر / بر آهیخت شمشیر و پیوست تیر
بجنگ آزمائی بدون خواست هم نبرد / بدو تند شد دلیری بختیان زرد
فرو هشته گه پالک رومی دست / سر و پای رومی بهم بر شکست
دگر خواست با هم نبرد ستیز / بجز زخم کوپال ندانست چیز
الانی سواری فریبنده نام / هنر بیلگو و بشمشیر و حسام
درآمد برآورد گرزی خروش / که از دیدنش مغز در رفت هوش
هم این گرز خود را بکین بر نشاند / همان تیر بر دوش بخته نهاد
و بجنگ درمی شد بهم بخت شاد / بدان در شد آویزش سخت شاد
چو دو دست الانی که در راه او / فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد و بختی وزد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان لشکر یکی تند شیر / بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران یکی بر ده شیر نام / بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی و دستی برافراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش / برافراخت از تیغ رخشان درخش
فریبجه چو دید آنچنان دست برد / سپر بر کتف دوخت چون ریز مور
چنان زد بر و شیر و شمشیر تیز / که گرد از قفس مرغ جانش گریز
از این سو کمربسته گردن کشی / برون از رهیبت چو شد آتشی
نکوهیده مرد انگیها نمود / بشیری که جا کرده باشد سجود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد
حزم نامی از کوه لاکن چو کوه / در آمد گرزی عالم آمد ستوه
یکی ترکش زد آهنی بر سرش / که پیکار میر بخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تا بدار / چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشیر زره در آمد چو شیر دمان / ز شگفتن نداشش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / که زان شیر زره بر آورد گرد
چو افتاد دشمن بر آن پایه عز / بسم سمندش بپا بسپرد
نیستی گردنان از گروه گشان / که دادار به سر وری چون برنشان
دو اسلی چو دید آنچنان گردنی / که گردی همانا که گردن زنی
بپیچید و سیر آمد از جنگ خواست / که پیچ شدن کرد در جنگ سست
تنا ترک بر آورد بر روی آهنین / یکی ترک سفته زبولاد چین
حمائل یکی تیغ زهر آبدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگیخت بر گستوان / بزین اندر آمد چو کوهی روان
بسوی دشمن آمد چنان تازه رس / که طفل از دبستان در آید بکوی
حزم چون در ان فر زنده دید / دل از جنگ شیران شکسته دو
ولیکن نبودش سر بازگشت / بنا چار با مرگ دمساز گشت

یکی گرد دوالی در آمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بد سگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
ببستش دو بازو همی اندر نهفت | ز رستم یکی حرف نا سوخته
دوالی کمربست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی پیچ پیچ | دو نیمه شد آن کوه پولاد هیچ
برادر یکی داشت چون پیل مست | نگهبان برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید | به سوی رخت برادر شتافت
بدینگونه آن کوه پولاد پشت | بسی گرد لشکر شکن را بکشت
یکی زوس بد نام او جبر در ه | که شیر ژیان بود آهو بره
درشت و تنومند و گرد و در آستان | به تنها عدو بند و لشکر کشای
بگردون بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت | بجنگ دوالی ز شان کم در رفت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز | که در بسته شد پای راه گریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر | ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد زوس گزارنده تیغ | بر آن کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
از ان خسته اندام زخم آزما | عنان را دوالی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست | دل شاهزادان شکستن شکست
بفرزانه شه بود تا هم ز راه | کند توشه از وی بر آن خیمگاه
فوارهش کند تا آب بستگی | دوالی بر آساید از خستگی
چو شب دیده آورد کحلی پرند | سر مه در آمد بشکین کمند
دو رویه سپه پاس مه داشتند | بگرد خیمه‌گاه نگه داشتند

مصاف چهارم

چو خورشید بر زد سر از گنج نیل / فرو شست گردون غبار از نیل

دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل در آمد جرس با درای / بجوشید خون از دم کرنای

بغرید شیپور و آواز کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس

جهان جو دره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه / در افگنده جنگی بناورد گاه

بسی چابکی کرد با جوره / نپذرفت بر زخم کاری سره

هم آخر در ابرو یکی چین فگند / سر جوره بر پشت زین فگند

شه آور ز افگندنش کام خویش / سپردش بنعل بره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد / تهی گرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی بر آورده در روس نام

چو سرخ اژدهای بپیچید گرم / همه بر هلاکش بسنجیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در پیش آرد خروش

در آن موج اورا بسی بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی

سر انجام روسی یکی حمله کرد / گزان مرد هندی بر آورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز ترکش سرکی بر داشت گفتا منم / هژبری که گویند صید افگنم

مرا نام ور سین که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان بخواهم شدن باز جای / مگر شاکری آورم زیر پای

شه از کشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن چست و کار و عنان سوی جنگ / دگر بار در عرصه ش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا آن سپاه / که خواهد شد از کینه ور سینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان ور دلیر
چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او
بسی لانگری سر فرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد چست — بر و بر شده دست بر چاره پست
بر آن روس افگنده مرکب چو باد — به تیغ آزمایی بعقل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر خصم افتاد در دامنش
از آن شیر دل ترک سواری دگر — در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد — چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت — ناسانی آن شیر جنگی نگشت
بهر سو که سر از شب تنگ را — ز خون لعل کرد آهن هر سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دو سو — بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد خنگ او — نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد — به چابک سواران عنان باز داد
در آن حملهگاه آن گروه آهنگرو — همه افگنده و همه کشته شد
شد از شیر مردیش حیران شده — بر آن دست و تیغ آفرین ها شده
بدینگونه میکرد میکارزار — همی ریخت آتش در آن کارزار
فلک تا نشد پیش شکسته — نیامد نهان و دگر باز تاب
چو در سر تیغ کوه رفت آفتاب — سر چشمه روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — ز ماهی برآمد و سر سوی ماه
شبیه کرد زین شب وز آن رزا — فرو برد چون اژدها ماه را
شد از شیر شبخون بپرداختن — برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان
شد از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه می گفت کان شهسوار | که امروز گرد آنچنان کارزار
بدینها اگر روی او دیدمی | صدش گنج سر بسته بخشیدمی
قوی بازویی گرد و خلقی بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
[illegible] | که با داوران شیر صف آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهایی به زیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست | که البرز را مغز و سر بشکست
[illegible] | زگردون گیتی بر آورد گرد
[illegible] ایرانی و خاوری | بسی را فگند اندران داوری
بجان رومی افگن سوار دلیر | برون آمد از پرده چون نره شیر
کماننده ای برز و از چرم خام | بپشت اندر آورد یک تیر تام
چو نیروی دست کمان گیر او | بهفتاد الانی بیک تیر او
چو با شور کوه هندوانی برنگ | میان آگنده به تیر خدنگ
دگر بار یک رومی کینه چشم | چو شیران برابر در آورد خشم
سلاح آزمایی در آموخته | بسی درع را پاره بردوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم شد به پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را | سنانی بر افگنده شیر یلا
اگر چه دلی داشت چون ره نهنگ | شد و آزموده خطرهای جنگ
به تنهایی این بیشه ور زیده بود | ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیک ضرب تیغش جان [illegible] | اجل بر رخش تیغ اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر … همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد … به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان … به پهلو در آمد یکی پهلوان

به یک چوبه تیران سوار یکی … ز ده پهلوان کرد میدان تهی

دگر باره پنهان ز بینندگان … بیامد بمجلس نشینندگان

چنین چند روز آن هنرمند را … نشد هیچکس را و گر یار گی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ … پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی نماسوس همی ساختند … خیالی ز نیرنگ همی باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر … بر آورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته … ز بیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس … بعیوق بر شد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس … وز آن قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ … چو از ژرف دریا بر آید نهنگ

پیاده بکردار یک پاره کوه … نه پانصد سوارش فزون در شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد … با فشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده … ز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او … دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی در آن سلسله … جهان کرده پر شور و پر مشغله

زهر سو که جستی یک آماجگاه … زمین گشتی از زور او چون چاه

سلاحش نه جز آهن سه بخم … کز آن کوه را در کشیدی بهم

زهر سو بدان آهن مرد کش … بهر دم کشتی ز دست میکرد خش

ز سختی که بد خلعت خام او / سفن گشته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی بر و تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو موش / بکندی سرش را بسکست زود
گر آتش نکردی بکار دگر / گهی پای کندی ز پشتگاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
جهنده سواری قوی با وجیست / بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند / بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش نه دور آن نهنگ دلاور / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / بهم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت
ز بیم دل که آن شیر درنده جست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که این آدمی بود و نی دام و دد
بشیری چون بانگ بر زد بزور / سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاهیست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان شیر میر ارشناخت / بتمکین پاسخ علم بر فراخت
کهن داد فرمان شه دادگر / نمایم بتو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موی ز باریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین

[illegible]

نداند کسی اصل ایشان درست
همه سرخ روی و فیروزه چشم
چنان تیره رخشند نه افسرده کام
اگر باده گر نبود درست تیز
بهر داوری کار و فتنه رستند
ندیده است کس مرده ایشان یکی
بود هر یکی را فقیر تا پیش
ببینو و پشم است بازارشان
نداند کسی جنبه هیچ کس
سمور بکه باشد بغایت سیاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن
اگر باشد سروان شان نباشد سر
کسی را اگر آید تماشای خواب
سر دل بر شنا رو شاخ بلند
چو بینی بشاخی بر آویخته
بخسپید بشاره زمی از بیخودی
چو روسی شبانان بر و بگذرند
باهستگی سوی آن اهرمن
رسنها بیارند و بندش کنند
بر و چون مسلسل شود بند سخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار
گران بند را بر تواند شکست
اگر سخت باشد دران بستگی

گر چون بودشان به ادبوم ارث
ز شیران نترسند هنگام خشم
که یک تن بود لشکری را تمام
برانگیزد از عاملی رستخیز
چنین مذهبی را نیا را استند
مگر زنده دان زنده نیز اند
کزان پیش سازند اسباب خوش
متاعی چنین نیست در بارشان
سمور سیه را شناسند و بس
بخیزد ز جاشی جزان جایگاه
سرو نیست بر رستنی چون گذر
چه ایشان بصحبت چنین و سان
شود بیدرستی چنین ان مقام
چه دیوی بخسپید دران دیو بند
بگیرد اژدها منی آویخته
که خود البته بنیاد تا بخردی
دران دیو خفته بینگرند
بیایند پنهان کنند انجمن
ز زنجیر و آهن کمندش کنند
کشندش به پنجاه مرد از درخت
خود شد خروشیدن رعد و آب
کشد هر یکی را یک انگشت و شست
برون آورندش باهستگی

بر او بند زنجیر محکم کنند
وز او آب و نانی فراهم کنند

ببندندش از هر کوی که هر خانهٔ
گشایند زان دام‌شان دانهٔ

دگر جنگی افتند ناچارشان
بدان زنده پیل است پیکارشان

گشایندش از بند چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند زمان در کسی تنگ تاو

جهانجوی در کار آن پای لغز
وز آن داستان ماند شوریده مغز

به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چون به تیری زنی [illegible]

گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو بر زد سر از باختر
سپاهی به خاور فرو برده سر

سپه را بیاراست خاور خدیو
درآمد به اندیشه زان مردم [illegible]

سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون شیر
چو کوهی روان جنگ جستی دلیر

دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفته چون بوستان عروس

تبیره به هم آواز شد با درای
چو صور قیامت رسیده ز جای

ز غاریدن کوس غار اشکاف
برانگیخت سیمرغ از کوه قاف

[illegible]

سپاه از دو سو مانده [illegible]
که در دشت کرد اسکندر داوری

همان اهرمن‌های دژخیم
درآمد چو پیلان جنگی به جنگ

تنی چند از آن سر کرد با
نشد هیچکس پیش او رزمساز

برون شد یکی از میانه قلب شاه
درآمد چو شیری بناوردگاه

به تیغ آتشی کشیده چو آب
ز دو خیز شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب پیوست کان شیر مرد / همان سست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش آنچنان گردی / شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب / که بر آتش انگشت زد بی حجاب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبرد یکه تدبیر کرد / بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم برنا مدار تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر بر زدی بر ستون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد / بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشت انداخت آن تیز رز / بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید گسیخت آن سنگ را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نمیدید از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید / سر اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه بر دوش جای / چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی در آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه تختش گرفت / بآن آهنی حلقه سختش گرفت
ز زینش برآورد چون تند شیر / ز تارک بینداخت ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ / بسی نغز و نازک‌تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که رزم آزمای / چو روی چنان دید و شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد / ز رومی ربودش بدستی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار او / ز دیوان رسیده برآمد غریو

دگر رنج بیهده کردن شتافت | کز اول گرانمایه پیچیده یافت
از آن طیره گشت شاه لشکرشکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه | بخشم آورند اندر آن حربگاه
بزد پیلبانان بانگ تند پیل | بر آن اهرمن راند چون رود نیل
چو دید آن شه پیل سرمست را | گشاد اندر آن چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی خشمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک
وزان خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت | دگرگونه چرا جستم این کار سخت
بلای آسمانی چو آید فراز | سر نازنینان بپیچد ز ناز
تگ و تاب شاهان بود اندکی | تگ شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبائی آور درین روزگار
همانا که فیروزی آید بدست | چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خاره شود | بتدبیر و تیغ آشکاره شود
چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین کشته را سر درآری به بند
اگرچه یکی موی از اندام شاه | بمن برگرامیتر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز | که چون شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و به نیروی بخت | درآید بچنگ آن نکوهنده سخت
چنین نیست کان سنگ سخت است چرم | ندارد ولی هست اندام نرم
یکی تن شد از آنکه رویین تن است | توان کندن از جانش گر آهن است

نباید بر او زخم راندن چو تیغ / گزاهی نگردد بر افگنده تیغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاند بشمشیر گشت / که دارد ولی سخت زخم درشت
چو بد زین بنخجیرش آری اسیر / بر او خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس / ندارد اندیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای / بدان خنگ ختلی در آورد پای
که آورد اشه چنینان داده بود / ز شیر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان گرد سوی بد اندیش راست
در آمد بران دیو در پاشکوه / چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ / کز اقبال شاهش فرو بد بچنگ
کمند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / ستانبده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
مغلطید آن شیر نخچیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دستبرد / ز افتادن و خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی بر آمد بچرخ بلند
سپه زو چنان شد در آن خرمی / که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندش بدروازه گرد دشمنان / سپردش بزندان آهنسنان
دل روسیان از چنان زور دست / بران دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گداز نده موم / بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای را لشکر آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود گرد باد / نبید گوارنده میخورد و شاد
چو شب قفل پیروزه زد بر گنج / برآورد کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده سه داشت مطرب نگاه
گهی شفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
سپهرے که میخورد بی رنج گنج / بخواهند ستد او بدیست رنج
در آمد با فسانهاے دراز / ز هر سر گذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بی شمار
که امروزش آن سو فا هم نبرد / ندانم که خون ریخت یا نبرد
اگر ماند در بند آن رهبر آن / برون آورش تیز کی سنان
وگر رفت زان رفته دلگیرتر هم / همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بس دلش گشت نرم
بفرمود کان تندی لی زبان / بیاید بر اشگر مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند / بر اشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد مرده دران بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی / شگفتی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بروی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد / بآزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش با بزم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
همی خندید با گوهرش یار کرد / همی گوهرش راندید ار کرد
چو شب در آمد با آن شور بخت / بغلطید چون ● در زیر تخت
ز توسندلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سر اسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او در ندید
شگفتی فرو ماند خسرو از آن — نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد زما دور کاواره گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی — فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت سحر است آن کو شگفت — چو بندش بریدند سحرش گرفت
دگر گفت چون مے درو کرد کار — سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند لیکن ز پرده نیلگون — چو شب بازی آورد زین پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت — که تاراج بر خواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن تیل دست — کمرگاه زیبا عروسی بدست
به بزم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زان تنگ صیدی ز راه — دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو چو آنکار دید — نه در بار در مهر و بارگه دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت پس پرده شد آتشین
چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز برقع شکست
چو دید آفتی دید زاندیشه دور — ز آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته — ز مالک بر رضوان گذر یافته
چو سرو سهی سبزی آراسته — وز سرخ گل عاریت خواسته
ز هر نازکی غمزه که انداخته — شکاری ز ره جانیان ساخته
لب او چه لب شور بازارها — در و قند و شکر خروارها

سمن بر تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن سرو چون ماه دید / صنمخانه در نظره‌گاه دید

شکاری گری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ابا زار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه والا مقامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار / ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها کزو دیده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب تر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را ازین داستان بازجوی

پرستنده خوب و صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفریدت خدای

شکوه تو چون روز آشکاراست / ز دولت دلت باد آراسته

رهائی شود روز امید را / فروغ از تو باشد مه و خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم / اگر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که نازیست ناسفتنی / چه گفتی بگوید که گفتنیست

منم آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در پاست این درج را در نهفت

مگر آن سخن را گران دید شاه / نگه کرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبارگی یادم فراموش کرد

پس از دوری شه به تنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نبودم شناوردگاه از نخست | به اقبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که بانگی بر او هم زدم | یکی لشکر روس در هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم به روسان بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیله نگنجیدش اندران انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه | سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دو میکشد | کمندت بلا را بجو میکشد
بنیروی زمینش نگشتم رها | که ناگشته دیدم هنوز اژدها
بنیروی دلم گشت فیروزمند | کز آنگونه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد | گل سرخ شان خیری زرد شد
بمن بر شده لشکری دیدبان | همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو غول شب آیین بد ساز کرد | ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول از سر به پای | مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت | بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ | بر آن جنگ سازان ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند | ز بیمش همه جای بگذاشتند
بخفتند دیدم که از گله تند | همی کند و بر دیگری می فکند
ز فیض گله که برکنده بود | یکی کوه زان گله آگنده بود
درآمد چو مرهم ز جا برگرفت | همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایینگه تخت شاهم رساند / ز بالای ماهی بماهم رساند

بزندان آن بدم تا باکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم سپنج

زن آن به که زیور کشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقهٔ گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

گرامی تازه گلبرگ تا دیده گرد / بهر خنده ای پیکری نو نورد

ببهرام پیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم

ببر خاش گه جانستان دیدیت / تو بدیدست چابک عنان دیدیت

برامش گهت نیز بینم شگرف / حریفی نداری درین پرده حرف

حریفیت بینم چنین و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود

پریچهره برخاست بنواخت چنگ / کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوای زد از نغمهای نوی / نوای سرود و از دل پهلوی

که شاها خدیوا جهان پهلوا / خردمند خوبا خرد پرورا

سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت بادی و فیروز رای / توانا و دانا و کشور گشای

کمربست جانت ز آسودگی / قبای تنت دور ز آلودگی

بهر جا که رو آرد از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود

سر آغاز کرد آنگهی راز خویش / ز دستور خویش اندر آن ساز خویش

که نوشین درختی در آمد بباغ / بر افروخت مانند روشن چراغ

شگوفه در بوستان ناشگفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود / شگفته دری دست ناکرده بود

بابشیادآن کردی صید شاه / سوی گلشن آورد از صیدگاه
گلی سرخ چیند بیاد سپید / گهی لاله بیند گهی مشک بید
نگه کرده هر سو فراغت بباغ / که تا ز نظر سوی روشن چراغ
دگر زنه بهاری بدین چمن می / چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشه ناک / که ریزد بهاری چنین در مغاک
شنیدم که آوازه کس شنید / ز دلهای بیدلان بر کشید
نیوشش آوازی بناز چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغز گوئی چنین / خراست مبادا آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از ان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی همی داد تن دل نهاد / کز ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بآن نوش لب داده گفتا بنوش
شه تنها و بوسید و بر لب نهاد / بیوسته جام و با بوسه او
شنیدم بیکدست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کائین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دماغش نشست / بخوش خواب نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بیدار باش / بگو و هنر جز توشه خیزی تلاش
بیا ساقی آن رنگ داده ضمیر / که رنگش بخون داد دهقان پیر
بده تا کز چینی در آید بجنگ / ده هر رنگ آتشین مرا آب رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپیده سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب | ببر سام سود او در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو | چو بر سامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک | دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود | زبانه را بلشکر آزمایش نمود
ز یاری ده خود دران داوری | گهی یارگی خواست گه یاوری
چو بختی بغلطید بر روی خاک | کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادندش اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل
دران پهن صحرای دریاشکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه رونه | برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان | دل از جای بیرفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه | فشانش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی سخت گردنکشان | روان ریخته مغزها از دهان
ز شید اد گوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک ز پشت ماهی و مور | ز بال عقابان تهی گرد و زور
سر نیزه از طاس سرنگون | سپهر حیم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون جیحون | شده تا سم زرین تجوین در غرق
شتابان درسنر کوکب افروخته | سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز تیس خشت آهن که شد بر هلاک | بخد بست برگشتگان خون و خاک
سر افشانی تیغ گردن گزار | برآورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضها آموخته
ز هر تیغه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز آب
زمین کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماید روی هر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
به آیینه پیشکر روم و روس / لب تیغ و سپیده چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست / یکی حمله به پهلوانی بدست
چکیده بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش
بیان پیل و آن شیر میاند شاه / که بر پیل و بر شیر خود بسته راه
بهر تیغ داری که او ساز کرد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد
شه پیلپوش قیرش چو پیلاسیان / زده سنگ بر طاس پیلاسیان
به شیرزی بازوی زد خم رکاب / چپ و راست افگند سر چون حباب
همه او یاری بجایی و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
ستطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گردشی شد پدید
بشه گفت برزن که یاری خدا است / درین بستر و استواری بخواست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افگند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهای دهن کرده باز
برآورد شمشیر روزی شاه دست / بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست شکستن خود دشمنان / بیک حمله از جای خود دید دشمنان
شه پیل افگن بخشم کمند / در آورد قنطال را از پی بند
هزیمت بر افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهاندار را
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز تیغ روسیان را سر انداخته / بقیه کشته از گشته پرداخته

ز شیران پرطاس رومی دیار / گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدرتا به پستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس گشتند باز
ز چندان غنیمت که خسرو رسید / که اندازه آید از آن ناپدید
ز سیم و زر و قند و لعل و گهر / شتر بار قنطارها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری درفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن اسکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای پرطاس تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست / که داروشنیدند را شد درست
درختش ز طوبی دلاویز تر / گیاهش ز سوسن بستان تیزتر
روان چشمه در وی آبهای زلال / گواراتر از می بود و گر حلال
ز بس پیرایش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش سه پنجه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چنین گونه جائی بدست آمدش / وران جای فرخ نشست آمدش
دگر بار گسترد در وی بساط / همیکرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه ‌ ‌ ‌ شد آراسته حلقه در بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان ‌ ‌ ‌ دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه ‌ ‌ ‌ ز زر و سیم و پرطاس دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند ‌ ‌ ‌ کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر ده شهریار ‌ ‌ ‌ غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود ‌ ‌ ‌ که آن را شماری پدیدار بود

کشادند سربسته گنجینها ‌ ‌ ‌ که زو خیزد آسایش سینها

ز رنگانی و نقره و زر سیفی ‌ ‌ ‌ که مهتاب را داد بی رونقی

ز بس جید خروار و مینا بمن ‌ ‌ ‌ ورقهای زر و درمها سخن

ز کتان شقاهای خانه باف ‌ ‌ ‌ زره کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته ‌ ‌ ‌ سپرهای چون کوکب افروخته

سنجدار با قندز آبدار ‌ ‌ ‌ سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم سپیدان فروبسته بند ‌ ‌ ‌ که تقریر آن کرده شاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل ‌ ‌ ‌ همان گرده اسپان نادیده نعل

دلق نیفهای شبستان فروز ‌ ‌ ‌ چو خال شب افتاد بر روی روز

جز این پایها نیز بسیار گنج ‌ ‌ ‌ که آید ضمیر از شمارش برنج

دران سو چو چون نظر کرد شاه ‌ ‌ ‌ بهارارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی راست ساخت ‌ ‌ ‌ که از هر یکی چه شایست ساخت

پر آمود ده دید ز اندیشه دور ‌ ‌ ‌ ز سرهای سنجاب و قندز سمور

کهن گشته و موی او ریخته ‌ ‌ ‌ ز نیکوترین جامه آویخته

چو سختی دران جرمها بنگریست ‌ ‌ ‌ ندانست کان جرم آموده چیست

بپرسید کین جرمهای کهن ‌ ‌ ‌ چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی ز و معنش پاسخ داد نغز ‌ ‌ ‌ کزین پوست سیراید این جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست ‌ ‌ ‌ که روشن‌تر نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم ‌ ‌ ‌ گرامی‌تر است از پی موی نرم
هر آن مؤنه کاید اینجا پدید ‌ ‌ ‌ بدین چرم پیوسته شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار ‌ ‌ ‌ نگردد بهرسان چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم ‌ ‌ ‌ نگردد دیگی موی زین موی کم
ازان پیشت آمد ملک را شکوه ‌ ‌ ‌ که چون بنده فرمان شد آن گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی ‌ ‌ ‌ سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ‌ ‌ ‌ که چرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هرچه من دیده‌ام ‌ ‌ ‌ به اینست و این آن پسندیده‌ام
گر این خلق سرانیستی این گهر ‌ ‌ ‌ نه بستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس ‌ ‌ ‌ بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست مرد ‌ ‌ ‌ سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام ‌ ‌ ‌ برآراست انگاه درخورد جام
زر و وحوش و باده خوشگوار ‌ ‌ ‌ درآمیختش چون ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج ‌ ‌ ‌ بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر اندوختن ‌ ‌ ‌ ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی ‌ ‌ ‌ که بر وی نزد پا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را ‌ ‌ ‌ بیابانی بندگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد ‌ ‌ ‌ چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور ‌ ‌ ‌ بعبرت بسی دید و جنباند سر
زهر آیه و جوهر و زر و سیم ‌ ‌ ‌ بدان جانور داد نزلی عظیم
شد پر رفت یعنی که با گنج و ساز ‌ ‌ ‌ بیاپا نیاز انباشته تا نزد
سر گوسپندی برش فکنند ‌ ‌ ‌ منوچش که می بایدم گوسپند

شد از گوسپندان پرورده‌ای / وزانها که باشد همه خورده‌ای

بفرمود داون بر و بی‌قیاس / رسیدند بر وحشی و بر وحش سپاس

زمین بوس او کرد زاندازه بیش / بخشنودی آمد بجای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک بر زبان میرساندش درود

چو سرمست شد از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان ابر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش / ز تشریح زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد / بد و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند / بخلعت برآراست و ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را / که تنها نخورد آن جهان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید شه را بر آن آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را / همه زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه او چون بهار / بپوشید ز نهاله گوهر نگار

بسی گنج دادش بتاراج روس / دگر بار آراسته چون عروس

شبی چند میخورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام

دو اسبه ملک را بدو داد دست / دو وال و دوالی بر آن عهد بست

چو پیرایه گوهری دادشان / قراری ز ناشوهری دادشان

بهر شغل فرستادشان بی‌گزند / که تا بر کشند آن بتان را بلند

برای عمارت بران رخنگاه / بسی مال شان داد خرگاه

چو ترتیب ایشان بوجه نخست / سر آن سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی شه خود آورد در (تخت) / دگر باره خرم شد از تاج و تخت

چو پیچیده زان پس سر از داد او | همه سال بی جور و بیداد او
شب و روز خرم بدان مرغزار | گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بهر نیمه سرو و بید و خدنگ | می لعل میخورد با بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بدان دلکشی دلخوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال | در افگن درین کهربا گون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی ز آفتاب درخشنده تر
ز شب سبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زریاب سیم | نبشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرف را شناخت | درین غار با غول غم در نساخت
مشقل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از غم بنا کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنت کشیست
ور بسته‌ای سختی مگیریم سخت | ور بسته‌ای بی بر آریم رخت
ز شادی آوریم شادی بهم | ز شادی نهاده بشادی قدم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید | بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم ناخورده خورد نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در سر اندیشه | پدید است پا تا سر بیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن / همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ / که آینده و رفته هیچ است هیچ
گریزیم ازین کوچهای رحیل / ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس آید خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر / که بر وی نپیچند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه / که غارت کند آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
چه تیزک شد آن مرد دنیا بسیج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج
نه بینی که ده یک ستان خراج / بدرویش درویش آرند باج
چو تا هیچ یک ذره دارد جهان / چرا گنج صد سال داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی وز فردا نیاریم یاد
نسیم وزانها کز و سود نیست / کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
هر آنچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بسی چاره دل خویشتن خوش کنیم / سپنجی آنکه تن نقل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان برزن آیدم که داد شدی / که بادش بر دیگر بادش دری
فدا کن درم خوشدلی را بهیچ / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
زبهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
شو ور حساب جهان سخت گیر / که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساقیی ارجمند / بود شادمانی در و دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری — سخن را به یاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب به بهرام جام — بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشید لب آن جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته به تکیه‌دار سرو جوان — که گه لاله زد گه ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سرود آور خرگهی
بتی فرق گیسو برآراسته — مرادی به صد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر آغوش گیسوی عنبرفشان — رسن دار در عطف دهقانشان
طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ در بزم شاه
به فرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تو است — همه شادی از دولت خسرو است
به هنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید به اوج — ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون درآید به دیباگری — زمین روی آرد هوا اشتری
گل سرخ چون گل کند در باغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد به جنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو ... شود جام تیر — چرا جام خالی بود در سریر
فلک گر ز جمشید با ما نشست — سخن من ز خورشید بیاراست
شه از رشته فیروزه چون زر رسید — ز نقش منم کاو یابی دو نقش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقباد است بلند اخترست / مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروز تاج / زمین بادیش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت از شگفت / من آن را گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف یار دلپذیر / نترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دارد درست / مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن / من از غمزه خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند / ز ابروم شمشیر بازی کند

گر او تخت از زر بدارد و در / دو تخت است ز نقدین من گوهرش

گر او را یکی طوق بر گردنست / مرا بین که ده طوق بر غبغبست

گر آیینه دان که یاقوت او کانی / مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او حقه‌ها دارد از لعل پر / مرا حقه هست از لعل و در

گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارد سپاس

گر او را علم هست بالا کشی / مرا صد الف هست بیرون کشی

گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان جهان پروری

چه باید مرا انداختم از روی خویش / بگیرم جهان را به یک موی خویش

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را

ز نه طوق خواهی ببین غبغبم / ز قند ار شکر خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکر خنده نیست / درین نوش بین چون شکر قند نیست

اگر کیمیا سنگ زر از کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل من تاب زر ابا ادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشم دل خسته بریان کنم | بچشم وگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید بغداد ازش | ز نیزان شود دریا در اندازش
غریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر زاهدم میند از راه دیر | بر و سجده چون مهر پیش نور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | بر قصش در آرم بیک بانگ چنگ
کنم شیشکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را اشکنم
در باغ ما را که شد نا پدید | بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نبیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی در دبستان هم | شکر خواه خود را اگر سید هم
نگردید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من
نگر ماه نو کان هلالی کند | بیاید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بیازیگری | بدام آورم ماهی کبک دری
نیام گرشتم ار گرش نقاب | دهان آنکل سرخ گردد پر آب
ز نخ را چه پرسازم از زلف بند | بآب معلق در آرم کمند
چو پوشید انگشتم لطف اندام را | سر من بشکنم معشر با دام را
چو سیاعه کشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش من است | قمر حلقه در گوش گوش من است
دهانم گره بسته با شکری | گره بر داره وانیکه انگشتری
شراب است با گل خورم نوش باد | مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون زچشم بیابل رسید | گر آید آن جادو بیابد پدید
زجعدم یکی بوی در چین گذشت | گر خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / هزاران دل رفته بینی ز هوش
گره بسته چو چشم تنگ آورم / صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / تمامیش بیخ تا بجا افکنم
ز موئی به عاشق دهم طوق و تاج / ببوئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نشینم بمهر و بوم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
بگه گوشه چینیانم جمال / چراغ دل رومیانم اقبال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بجو رشته بازی کند
سخن در سیمین صنم خوانده‌ام / صنمخانه باغ ارم خوانده‌ام
چو شد تار پستانم انگیخته / ز پستان دل تار شد ریخته
دو نار ترم که تا بیخ نور دلیست / گر انگشت بر دولت کرا زیست
مبادا که گوی خشتم که بر دو تخم / بر آور گلم گرچه در پستم
من آن آب سرخ و سر سبز شاه / جهان کو فرو شد به آب سیاه
برانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی نوک بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسپم از بهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبی است کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می آیدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان اوست / لب چشمه آب حیوان در اوست

جهان خسروا چند گردن کشی — بدین آب حیوان مشو آتشی
پری روی و چون پری در بند — چو دل بسته در پری دل مبند
مرا با تو دریا دلستن بها — شکن باد و لیکن شکستن مبا
بس این سنگ سخت از دل آهنین — بنازک دلان در خسا سختن
مکن ترکی ای چابک من سوی تو — که ترک توام بلکه هندوی تو
با این آسمانی زمین توام — ز چینم ولی در وصین توام
گل من گل سایه پرورده است — که با سایه خورشید همخورد نیست
چو شد سبزه در سایه خانه پیر — که نا خوش بود سبزه سایه پرست
مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر
تو تا کی نخجیر این کبک باز — بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب گو رسیده بود بر درخت — بدستی رسد گر نگیریش سخت
مبادا زمین به جگر خواره — بسنگ خاره ده سنگ پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که ماندست بر گردنم
بر آتش شدم با شکر پاره ها — مرا پیش از او بود بازار بها
بآواز و چهره خوش و دلکشم — همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش سازم بکام
چو چنگ و دستان کنم دست خوش — کنم مست و آنگه شوم مست خوش
بدو رد اینچنین دلبریها کنم — در آغوش جان پروریها کنم
نه ابرو و هم دیده را دلکشی — چو در برکشیدم کنم دلکشی
سر ماند چنگ نوشین می — زمین عاشقان کی تکیه بیند کی
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام — از آن هست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین توسنی از قند عناب تنگ

در آمد شه از مهر آن نوش و ناز / بآن جوزهٔ کبک چون چرهٔ باز
تذرو بهاری در آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا پرده خالی و معشوق مست / عنان رفت یکباره دل از دست
شب خلوت و ماهروی چنان / از او چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را در افگند شیر / تبار اجگاهش در آمد دلیر
بصیدی چو اصل در آمد عقاب / بهمای باده رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش بی گزند / زمانی چو تنگ شکرش مهر بند
بر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر بر داشت گنجینه را
نخورده می و دیده نوش گوار / یکی باغ دربسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکرده ریش
نچیده گلی خار رخ چیده / بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی آتش افروختش / ز خورشید خون خواست بیرون شدش
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزنده دو سرو بلند / ببادام بر روغن در افشاند قند
دو تن هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
دو عاشق دو لولو و مرجان شدند / همی هر دو چون نار ریحان شدند
چو لولوی ناسفته زان لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بر آن چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام بخشندگی / بکف گیر با نغمهٔ نای و سنی
می کو نخوانی است بی خوارگان / کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست باردان شاه

دوال دهل زن درآمد بجوش ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب ز سر درد می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور که آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد یاد که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی گفت تیمور به زین دیار که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سو آن سیاهی یکیست که آبی در و زندگانی فزاست
بگنج گران عمر خود بر مسنج که خاکست بر گنج و خال گنج
چو خواهی که مانی به پیروزگار سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کز آن آب صافی هر آنکو خورد نبینی به هر اندر آن کس نخورد
شد انجمن پاسخ افگنده گی که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
سواد چه دشت از ما نهان همان آب او معنی جانفزای

دگرگونه گوید زمین سیاه | همه چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر نامه پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین پرده ها نی نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال | در و چشمه پاک و آب زلال
حجابیکه ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او
هر آنکس کزو آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک از تشویش آن گفتگوی | پدید آمد اندیشه جستجوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست
رهنما تا بدان بوم راه اندکیست | ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو بشنید کان چشمه خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبحوار
درنگ آر گه سوی ظلمات کرد | بر فتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکر کشش | جهانی دگر خاص بر درگهش
زنان را ز لشکر در آن کوچگاه | بنا باز از محشر همی ماند راه
سوی شهر مرغ ارغوان تاختند | بنا باز از لشکر کشش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید | بیابان بد باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی در آن راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت | که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آنجا جمع کانجا شده جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند | ز تخمی نژاده شاه اسکندر اند

چو شد دیدگان لشکر بیقیاس … دران ره نباشد بمنزل شناس
تنی چند بگزید عیار و شناس … کماندار سختی کشش سخت کیش
دلیر و توانند و سخت استخوان … شکیبنده و زورمند و جوان
بفرسود تا هیچ بیمار و پیر … نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود سالخورد … ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند … ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آمد بیار … طلب کرد کارآگهی هوشیار
ره بردن لشکرش پیش داشت … دو منزل بهر منزلی میگذاشت
بهینه توشه ره ز شیرین و شور … بردان گرد بر پشت اسب و ستور
در شد سپه سوی ظلمات اندر … بدان ماندگان ماهی را نشان
باندر گفتش جهان گفتنی … که جایی چنین ست نا خفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال … گذرگاه خورشید برگشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود … برآمد فرو شد بیک لحظه زود
بجایی رسیدند کز آفتاب … پدید ند پیش از جهانی در آب
چنان راند لشکر همی پر شتاب … که می گشت همیرفت و می جست آب
خط استوا بر افق سر نهاد … سیانجی بقطب شمال ایستاد
دمیدن از هوا روشنایی نمود … حجاب سپاهست سیاهی نمود
سوی عطف گاه زمین تاختند … دران سایبان رایت افراختند
ز یکسو سیاهی بر آورده جرف … دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی رهرو این راه میشدند … بیک سو بدیگار هیچ بلند
چو گشت اندکی اندکی زیر کار … همه دوری دوره برگشت نور
چنین تا گذرگه بجای رسید … که یکبار ره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه … جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
سگالش نمودند کاین آگهان
درون رفت شاید بهر سان که
بیچاره گری هر کسی می شتافت
چو آمد شب آن نیم روشن بیار
بر آشفت گردون چو زنجیر
شد آن راه از موی باریکتر
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
نبرده جوانی جوانمرد بود
پدر داشت پیری نود ساله
در آن روز اول که زد موج شاه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را
بیفشند وقت زادش نهان که بود
در آن شب که از راه بر گشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
کز آن آمدن شه پشیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش را هراس
توانند درون رفت پیر کهن
جوانمرد را پیر دیرینه گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی مادیان بایدش تندرست
چو زاده شود کره مادیانی

شما نیده کز رسم این راه کیست
کز هست این سیاهی جهان
بباز آمدن ره که آرزو بدست
بسامان چاره کسی ره نیافت
سیه شنگ بر عهد کرد اختیار
ز تنگی بدل گشت کشمیر بی
ز تاریکی شام تاریک تر
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
که روشندلی مهر پرور بود
ندزیخ تنش هر زمان ناله
که ناید ز پیران کسی سوی راه
چو بیمار نامنده از بوی سیب
چو دیگر کسان سنج یاقوت را
بزرخ ره آوردش آورده بود
در آمد باندیشه سرگشتگی
وزین سخن بازی آغاز کرد
ز سختی کشتی شست پیمان شده است
که هنجار خود را نداند قیاس
برون آمدن را ندانند که چون
که هست اندرین پرده رازی نهفت
بدان تا برون آورد راه را
که زادن بهمان باشد او را نخست
سرش باز بندد حالی بیچاب

همانجا که باشد بریده سرش
دل باد پایان بزد و شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه
بپوید سوی کره نغز خویش
از آن راه بی رهنمون آیدش
جوان کین حکایت شنید از پدر
سحرگه که مشکین شد طره از
بفرمود شه تا نقیبان باز
کرشه جستجوی کنند رهنمون
بیایند بر شاه گیتی فروز
یکایک یلان جمله برخاستند
شهنشاه بنشست با انجمن
بهر گونه چاره همی ساختند
شد افسون هرکس خریدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای
حدیثی که از پیر دانا شنید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان
تو این دانش از خود نهفته
اگر گفتی آباد کردی بگنج
جوان گفت گر زینهارم دهی
بدو گفت شه داد دست زینهار
جوان گفت بگویمت است ار

بپرسید تا بنگرد مادرش
وز آنجا برفتن شتاب آورند
بود مادیان پیشرو بر سپاه
برون آورد ره سوی جای خویش
بدین چاره شاید برون آمدن
بیچاره گری رشته را یافت سر
بیا بود عودی بدل گشت از
بهرکس کنند این سخن آشکار
که چون آید از پرده راهی برون
ازین تیره شب برنماید روز
برفتاری شاه بشتافتند
برفتن شد هر یکی راهی ن
دگرسان فسونی بر انداختند
در چاره هرکس پدیدار نی
سخن راند از اندیشه رهنمای
بیچاره گری کرد شه را پدید
به نزد خرد جای گیر آمدش
چنین رای از خود زدن چون توان
بگو راست تا از که آموختی
وگرنه بگو گفتن آئی برنج
کنم محمل از بار هودج تهی
بگو راست گر خود شوی سنگسار
که این دانش از رای آبای ماست

شهنشه چو فرمود رد و شکست | که ناید به ره پیر نا تندرست
پسر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون نهیبی یافته گوشمال
پسر از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کرده صفاهای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد بود گرچه بد آوردمش
نهانی ز ره رفتن شاه و شهر | رسانیدم او را اینجا بکوشش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره از وی در آموختم
شه از رای آن رهنمون در شگفت | برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود | که در چاره محتاج پیران بود
کند گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان | ق کز آن مرد وحشی زدر ناگهان
درآمد بیاورد و بنزدیک شاه | یکی پشته دار از سمور سیاه
وز آن هر یکی قند زی نامتر | بسجو هریک از یک خوش اندامتر
چو شه نزل او را خریدار گشت | دگر ره زشه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشهٔ روشنائی نمای | دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زان گونه کان پیر گفت | شود زاده با او به خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بسجو می بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا | وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ‌ ‌ ‌ ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین سخت نو ‌ ‌ ‌ که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای ‌ ‌ ‌ که خاطر بتاریکی آید بجای
بپیچید کزین قفل زرین کلید ‌ ‌ ‌ ز تاریکی آنجا که پیچید
سر چشمهٔ آب حیوان کند جای جوی ‌ ‌ ‌ سر دگر حجابی برارد ز پیش
شنیده چو چشمه آب گیر ‌ ‌ ‌ بلی گر حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ‌ ‌ ‌ عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی چو ماه ‌ ‌ ‌ نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو ‌ ‌ ‌ که خضر پیمبر بد پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت ‌ ‌ ‌ بدو داد گوهر که بهره شمر داشت
بدان تا در آن ترکتازی کند ‌ ‌ ‌ بر آنچه چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک ‌ ‌ ‌ به آب آز سودمند شدی تابناک
بدو گفت کین ره آرایش پیر ‌ ‌ ‌ قوی رهروی نیست بیش از تو کس
چریده بهر سو عنان تاز کن ‌ ‌ ‌ بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ ‌ ‌ ‌ که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو یابی به نیک اختری ‌ ‌ ‌ نشان ده مرا تا ز من بر خوری
بفرمان شه خضر خضرا خرام ‌ ‌ ‌ بآهنگ پیشینه برداشت گام
زهنجار شد بیکسو فتاد ‌ ‌ ‌ نظرهای رحمت بهر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت ‌ ‌ ‌ نشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز سنگش بتافت ‌ ‌ ‌ فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ‌ ‌ ‌ چه سیمی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه کنان زین سخن دور بود ‌ ‌ ‌ دگر بود و هم چشمه‌ای نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه ‌ ‌ ‌ چنان بود چون صبح باشد بگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود کز مه بر افزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر
نداند کس از پاکی پیکرش / چه تابندگی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب / همه آتش توان خواندن او در آب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت / بدو چشم او روشنائی گرفت
دلش گشت شادان ز صافی زلال / که از دیدنش شد دگرگونه حال
فرود آمد و جامه برکند چست / سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را نیز سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد / همیداشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که یافت چشمه زندگی
چو بر چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان و میان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان که بویاتر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال / در افتاد ماهی بآب زلال
بسی چید و در آب فیروزه رنگ / که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی　　بقا یابد و یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد　　که او نیز خورد آب ازان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر　　کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود　　که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

زماهی وزان آب گوهر فشان　　دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه　　بجوسی در و ماهی غلط کرده راه

گر آبی است روشن درین تیره جای　　غلط کردن آبخوردش چه رای

چو الیاس و خضر آبخور یافتند　　ازان تشنگان روی برتافتند

زنشناوران آن گاه آن سرگذشت　　یکی شد بدر با یکی شد بدشت

ز یک چشمه رویا شده دانه شان　　دو چشمه شده آسیاخانه شان

سکندر بامید آب حیات　　همیکرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست　　که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند　　بر و سایه افگند و در سایه ماند

بلی گر کسی در دل شتاب داشت　　که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور　　ولی گم شد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب　　کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار　　چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه پیش زگرد　　که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسرو دران سایه گاه　　چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد　　که هر کس که بیند غم جان خورد

ازان ره که او عمر بر داد گشت　　چو نومید شد عاقبت بازگشت

دران غم که تدبیر چون آورد　　کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راه پیش آمدش　　بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت بحثی گره رفته تمام / نشد سیر خضر از چه سهای خام
بدو داد سنگی کم از یک شبیر / کر این سنگ را دار با خویش جفت
دران گوش ازین خانه سنگ بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا که آشوب چندین هوس / بهم سنگ این سیر گردی و بس
بسته سنگ زد شهریار جهان / بسا رنده سنگ زد شد نهان
شتابنده میشد دران تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که روزی هرکس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب / ز روشنی خضر یابد بر آب
دگر هاتفی گفت کای اهل سنگ / فروزنده کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد ش / پشیمان شد آنکس که بگذاردش
ازان هرکس افگند در رخت خویش / باندازه طالع بخت خویش
شگفتی بسی دیده بشنفت / که نتوان ازان قصه یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور / نگفتم که ره میشد از راه دور
چو گوینده دیگران کان گشاد / اسا کسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنائی نیافت / سوی چشمه روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود / همان ما دیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز تیزی آب اندام خسرو بتاب
ز دیده ازوی انچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کو ازین برخورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان بایکارم نیز
چو در کشتگار جهان بنگریم | همه دهگشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان‌تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن بادیان | که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت | چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته
بیفتاد از آن تاب در تافتن | که روزی بقسمت توان یافتن
ز سنجیده گر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوه آید مشو ناسپاس | ز محکم‌تر اندوه اندر هراس
به بسیار صحرا که صحرا شدن | به از غرقهٔ آب دریا شدن
بر سنجیده از درد سرهای سخت | به از آنسان که از زخم شمشیر لخت
ز سنجیده گلو تنگ بی‌چون بود | شفا گر دوا از خویش افزون بود
بسی کار کز کار مشکل‌تر است | تن آسان کسی کو قوی دل‌تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش | نهادند سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود | کز او دیده را روشنی قوت بود
یکی را از کم گوهری دل بدرد | یکی را ز بی گوهری یاد مرد

پشیمان شد آنکس که یابی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شهر از شتاب — ستد داد و دیده از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و گردش بیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت — بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت
بصد من کیانی بر افراختند — وز آن سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز سنجیدنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از در بگفت — که این سنگ با خاک سازند جفت
کفی خاک با او چو کردند یار — هم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکست کو خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — دران پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باب میشد سخنهای نغز — که زو روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانائی روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن چشمه آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد دران هیچکس
شنیده دران شهر کو هر که بند — شده مردم شهر از و شهر بند

بهر ندی پاسخی آید ز کوه   ندا آید شنونده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام   که خیز ای فلان سوی بالا خرام
شنونده زان بانگ فرمان پذیر   شود بی تحاشا از اوج سر
گرایید اندر سوی بالا شتاب   بپرسند کان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید   کس آن بند راهی ندانند کلید
گر از مرگ خوانندش شیدایان   بآن شهر شاید شدن بیگمان
شد از گفت آن مرد آتش بسیج   فرومانده برجای خود هیچ هیچ
بکار اندای دلش تیز گشت   در آن عزم زآتش سبکخیز گشت
بفرمود کز زیرکان سپاه   تنی چند را سر در آرد براه
در آن منزل آن را آگاه آورند   سخن را در استی بشاه آورند
بیابند زر سان گفت زو از کوه   ببایید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان   بر آن گفته گیرند دامن کشان
بگو چون شود راه پاسخ دراز   برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه   سوی شهر بی مرگ جستند راه
در آن شهر با قرحی تاختند   بجای خود آرامگه ساختند
خبرشان از آن کار بنهفتند   چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار   رسیدی بنام یکی زان دیار
شنونده چون نام خود یافتی   برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در ره دیل شدی ناصبور   کزان ره نگشتی نشستی دور
ز حیوان شه چاره‌ها ساختند   نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گروهی دگر شد پدید ... انشک نظر بی چنین دار گرفت
پیکان شه برگرفتن روزگار ... یکی را بر چنین شد آموزگار
ازان راز خوبان پنهان گاه ... یکی را بخود خواند تا لعل کرد
سبب جویست آتش بتابند ما ... سوی آتش کده شد شاد کام
گرفتند آتش یاران یک ... که در پویه بنمای بخت در گ
نباید که پوینده شیدا شود ... مگر راز این پرده پیدا شود
نشسته بنده را زان بمدا سود ... نهان مبر و دشمن گرد می نمود
همی گفت چیزی که آمد بکار ... بر چنین شده چون مکند شوار
رها کند خود را الصد زرق زور ... شد آواره نیشان چو نبرده مور
نمانید یاران از در شگفت ... از و هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرک تر از مادرین برکنار ... چو شد از نا دلکشا در راز
سربرین نیز چون مهلی در گذشت ... نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیارد دگر نوبتی در رسید ... شد از بیشتر دید لوتی تا پدید
سراسیمه گشتند زان داوری ... که کس راز آنگه و اسمان یاوری
تهی مانده مردم که مانند باز ... نخواندند ازان لوح یک حرف راز
ز بی رای خود براه آمدند ... وزان شهر نزدیک بت آمدند
نشو نه ممالک را از ما ... سوی کوه شد باز تا مدتی

به هنگام رفتن درنگی نبود | نه الفید باز آمدن سیر بود
ندانم که آواز آن پرده چیست | نوازنده سازان پرده کیست
چو یارا[ی] آن پرده نشناختیم | ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم
زنا چید کس کرد بر کوه ساز | نیامد کسی زیشتر زان کوه باز
چو دیدیم ما ایشان گرفتند کوه | گرفتیم و پشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت | که آن کوه بینند رو گاه دشت
سلند چو از قیبیان شنید | رهی دید باز آمدنش ناپدید
بدان راه شد آنکه نا آمدی | که زو هیچ کس رفته باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته اند | که عنوان آن نامه اش گشته اند
عجب یافت کان زخلق ناگهان | کسی را که گور است آید جهان
فشل زد که هر کس که او زاد مرد | ز چنگ اجل تلخیش جان نبرد
چو بالور کیمیاگران ندارند درس | بیابی خود آیند کوران پس
که تیر خوردن عقاب دلیر | ز پیچ خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده سر در زدود | که بی باده شادی نیاید فرود
بیک جرعه زان باده یاری دهم | ز چنگ اجل رستگاری دهم

بازگشتن سلند از فتح اقلیم و آمدن بر عم

شتره با هم بر سلی روزگار | بهر یک وزید با سدا موزگار
سپهی را افکند در زمین پای بند | سپهی را برادر ز پیچ باشند
درآید مکی را ز نظرگاه | برادر دمی از پای گاه
کند این چنین چند بازی بسنج | سرانجام بازش بپیچید سرخ
ازان تو سخن به که باشیم رام | که مسلی خورد در کنید لگام

چو یاری فرس بدلگامی کند ... درو پهلوان را غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید ... ندید از همه با کسی یار دید
جهان آن کسی راست کو در جهان ... شود آگه از کار کار آگهان
ز آرایش چنین شد بسی کارگاه ... که چون زد در آن غار شه پایگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد ... وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فتحی در آمد بروس ... بر آراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا در آمد بدریای روم ... برون برد کشتی با آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند ... سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می کشیدند پیش ... چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه ... بر افروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری ... ز یاقوت ظلمات اسکندری
ز آرایش آمد همه روی شهر ... زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر گوشه انگیختند ... در و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را ... جهان قفل بر زد در رنج را
ببسیج خود آمد فروزنده ماه ... بسر بر چو خورشید روشن کلاه
شه از روم شد با زمین خویش بود ... بروم آمدن زاسمان بیش بود
چو اسبی که ابرش ببالا برد ... بباز آمدن در بدریا رود

نشست از بر تخت یونان بناز | برآسود از رنج راه دراز
ز دل دامن نعمت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوائف بفرمان او | کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بجوهر کشی | برآورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد | بخود هر کسی گردلی برگشاد
بیاد سکندر گرفتند جام | خبرها بمجلس راندند نام
چو شه باز در ملک یونان رسید | بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی بابها ساز کرد | در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری | بپیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره زاد سفر برگرفت | حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت | یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت آن فرخ آباد بوم | همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد ربی راه راه | روان کرد رایت بخورشید و ماه
چون زین هر دو نگه باز پرداختم | نشستم زبیری دگر ساختم
سخنهای شیرین دران نیم درج | بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گهران در که یک یک برو بسته ام | بهر مطلعی باز پیوسته ام

[illegible] / [illegible]

جداگانه هست سکندری / ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گزین گران / که بر بزم نشاندم گران تا گران

نشیننده بر یک ز روی شمار / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

گردانه چنین نقش انگیختم / بدین دلبری رنگ آمیختم

چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او

بجای زبان راستی یافتم / بر او نور را راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر و گفتم آن گفته باز

چو شد نیمهٔ زین بنامه بسر / مرا نیمهٔ عالم آید بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار

که خوابنده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه کرم داد خواهد امان / چنان ست اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد

سمن گنج از شفته طبع پر / چو فیروزه فیروزه درجی ز در

ز سر باغ ارم گل نغز بوی / ز آب گل لالهٔ بی در آبجوی

مرا اقبال شه باشد دستگیر / سخن زود گردد گذارش پذیر

بیا ساقی آن روز روشن کلاه / بمن ده بیاد ز نیکیش شاه

که تا عهد بر شیب پیرش کشم / بیاد شه آن جام زرینش کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر بلکه خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او — خورد کی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بدو تافته است — محیطی که تاج از گهر یافته است

چو دریای ثالث بسط سوی خاک — ز ثالث شه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری بلند — نظرهای او زیک بیک سودمند

به تربیع و تثلیث گوهرفشان — مربع نشین مثلث نشان

ز بس خیری اوصاف شاد خوار — جهان را از چنین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش — زده سکه عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پر کرد و از خم تهی

به بزم آفتابی است افروخته — به رزم اژدهای جهان سوخته

ز روشن دلی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شده آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند

به تیغش مسلمین ویران روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند — به سرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او — که زیبد بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بگیتی چنین گوهری — ز اسکندری نامه با سکندری

الها پادشه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبز تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او

سهی تاجداری که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد ز مهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گرانی چکید / دران ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد

سمان پیش تخت تو سمان کشید / ران موری پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او

مبین بلبل خرده بین کز نوا / فرو خود آورد مرغ را از هوا

بس آن بلبلم کز ازم تاختم / بباغ تو را آنکه ساختم

نوای سرایم ز الهام تو / که مانند سرو سها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه سر / که زرین شد نقش تو خامه سر

مرا میل بازار تو مقصود نیست / که میل تو چون پیل محمود نیست

بسنجی تو بی آنکه خواند کسی
خریشه فراوان خلعت کسی

من این نامه را گر نه پر گفتمی
لجم بی کجا گوهر سفتمی

سپاها که تشنه بدین کار در است
چو من کم زبان بسی بسیار دانشست

مراد او ولو هیچ گفتن خسروی
تر آباد یا بینده فرهنگ ورای

از آن پیشه گاوری در جهان
ولایت ستان باش وافاق گیر

زبان تا زبان از سپهر بلند
بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیش خورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی آن جام دهقان پاک
بمن ده که ساغر دستگیر

از آن می که جان ابد هوش باد
مرا شب شاد آن هوش باد

تمت ... حسین عفی الله
... تصویب تا ... ...

MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH

CALL No. { ف ۸۹۱۵۵۱ / ن ۳۲۳س   ACC. NO. ۷۹۰۷
AUTHOR نظامی گنجوی
TITLE سکندر نامہ

Acc. No. ۷۹۰۷
ف ن ۳۳۲

ف   Acc. No. ۷۹۰۷
Class No. ۸۹۱۵۵۱   Book No. ن ۳۳۲
Author
Title سکندر نامہ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.